کامل چہار دیوان

کلیات خسرو

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه مردم ملک خاک شوند بر درت
دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

کنگره کبریای تو هست ورای لامکان
طایر ما در آن هوا بی پر و بال کی رسد

در ره بی نهایتت صد چو حسین کربلا
تشنه بمرده خوش لب تا بزلال کی رسد

مست تجلی شاه دل جلوه قرب روشنست
لیک بجلوه جهان چشم خیال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس همیشود
گلخنیان خاک را بوی وصال یار کی رسد

تو سپهی بیکران عرصه کوی بیکران
آنکه فتاد در کشش بر سر حال راز کی رسد

جرعه درد عاشقان ابر سپهر چون بریخت
راه روان هر کجا التفات و بال کی رسد

آیت رحمت از خم است برای جامیان
خسرو بت پرست اجر خط و خال کی رسد

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور (مفعول مفاعیل مفاعیل)

ای در تن سینهای غمناک
ای گم شده در تو وهم و ادراک

در کار تو از کمال حیرت
سرگشته شده نجوم و افلاک

ره سوی تو دور و رو اندرین راه | دو کون چو نیم ذرهٔ خاک
بس مردم بو الفضول ز دلاف | از رفتن این ره خطرناک
از عالم کن رویم بیرون | در حضرت تو رسیم مانا ک
انجا که کمال بی نیاز یست | ابرار بر آتش تو خاشاک
پاکست چو وصف بندگانت | نبود ز ادب که گوییمت پاک
خیره که گرفت پای پیران | یعنی حد کار اوست حاشاک
دانی که براق رانشاید | او نیز رسش تو بره بفتراک

بحر خفیف مخبون مقطوع وزنش فاعلاتن مفاعلن فعلن

ای سپهر آفریده و انجم | نه ملک مدرک تو نه مردم
ای پدید آر گشته سرد و جهان | باز سر دو جهان بکار تو گم
در حریم سرای تقدیرت | نه فلک محرم است و نی انجم
هست در صفت ز ساکنان جهان | لحن کر ما به تو ترنم خم
چه شناسد کمال دهقان را | دانه در چاه و کرم در گندم
حرفی از کبریایت در ادراک | دیده [illegible]ل را شده کژدم
گر کنی شیر چرخ بام عرش | که کنی زاغ شام را مه دم
یارب از دو زخم امان ده زانک | سنگ آن آتش است این مردم
ده رحیق رضا بمن زان پیش | که زند شیشهٔ فلک قم قم

شتلم میکند بسی درون ‌‌ ‌ عفو فرما ز خسرو این شتلم
کن از یشان مرا که با به تست ‌ ربنا المستعان ید عوکم

بحر خفیف مخبون محذوف ‌ وزنش ‌ فاعلاتن مفاعلن فعلن

ای بدر مانده یک پناه همه ‌ کرم تست عذر خواه همه
بطفیل همه قبولم کن ‌ ای اله من و اله همه
گرد نعلین ره روان رهت ‌ شرف تکمه کلاه همه
قطره زآب رحمت تو بس است ‌ شستن نامه سیاه همه
گنه ما همه فزون ز قیاس ‌ عفوت افزون ترا ز گناه همه
زان رهی بهر ما که در تو رسیم ‌ ای بسوی در تو راه همه
خسرو از تو پناه میطلبد ‌ ای پناه من و پناه همه

بحر هزج مثمن سالم ‌ وزنش ‌ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

خهی از جوهر قرآن همه پیرایه ذینت ‌ بصحت نسخه حبل المتین منشور بیعت
دو منشور ایزد از دیوان انشا بهر آن دادت ‌ که اقطاع امیری در دو عالم کرده تعیینت
ز ظلمات عدم می آمدی و پیش رو آدم ‌ چراغی بود در دستش هم از نور نخستینت
ملک با جان و با روح الله و روح الامین هم ‌ بزن یک خنده تا میزند یک تیش یاسینت
چو چرخ زال بیچه بوریاهای قیامت را ‌ سبز گسترده آن ساعت بساط عز تمکینت
بنی السیفی تو و یار سه آینت و درگاه ‌ که وجه الله را می شک توان دیدن ز یبنیت

یدالله بود اندر آستین غیب پوشیده | فشانده آستین در گنبد در مایی حکمت[?]
جو در پیت نعت تست جای سجدهٔ مومن را | توان پیت اللهش خواندن برای عزت دینت
مرا زین نعت سلطان سخن خواند همهٔ دوران | زهی سلطانی خسرو که سلطانش خوانند مسکینت

بحر هزج مسدس محذوف وزنش مفاعیلن مفاعیلن فعولن

ای هر دو کون سایه نشین زیر رایتت | انوار دین کلی ز چراغ هدایتت
اول که خواسته قلم از آب جویبار | بالای باغ نور نوشته حکایتت
یخ بسته چشمه چو خورشید روز حشر | زان کو فتاده سوی طلا حمایتت
بهر خلاص امت خود زآتش گناه | نعل اندر آتش است ز عین عنایتت
خسرو از آن فزون ز نهایت گناه کرد | کین داد دل عنایت بیش از نهایتت

بحر هزج مسدس مقصور وزنش مفعول مفاعلن مفاعیل

ای در ره دین رسول بر حق | در وحی مصدَّق و مصدِّق
ای گفته ما بُعِث تو یزدان | ما جاءَکُم الرسولُ بالحق
دین تو گزین بحکم محکم | گیتی که کبوتریست ابلق
در مصحف مجد و آیت صدق | خط جو تو اُمّی محقق
نامت که محمد است در دین | از حمد خدای گشت مشتق
هر ماه ز ناخنت نشان داد | هر گز سر ناخن تو شد شق
واللیل سیاه چتر تو شاه | والشمس سپید چتر بیرق

[illegible]

از نعت تو ذوق یافت خسرو — زان شد سخنش چنین مذوق

بحر هزج مثمن سالم وزن او — مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ای رسالت را علم افراخته — دست تو سرع شریعت آخته

مرکبی کو بر مکان ننهاده پای — قدسی تو بر لامکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوا — آمده چون تو لوا افراخته

نه قبای چرخ را خیاط صنع — خاصه بهر قامتت پرداخته

میم احمد را احد بکنده بس — خاتم مهر نبوت ساخته

هرکه او را میم احمد طوق یافت — در یکی گوی دو چوگان باخته

جز خدا احد تو کس نشناخت زانک — کس خدا را همچو تو نشناخته

تافته نور تو از اوج ازل — پرتو خود تا ابد انداخته

دیده را کش در نظر ما مد نهشت — عشق با خاک جنابت باخته

عاصیان زرد رو را کردگار — از برای روی تو بنواخته

بنده خسرو تا نوید نعت تو — زآتش دل جان خود بگداخته

ایضا

ای به گردون براق انگیخته — وی بفتراکت دو کون آویخته

گشته زلفت لیلة المعراج دل — تاب قوسین اندر آن آویخته

هر کجا افتاده از روی تو خوی — سرخ گل خون خود آنجا ریخته

توهمین دستی نموده آفتاب	زرد گشته وز جهان بگریخته
خاطرم خاک درت را گرده بود	دیده ام بسیار بر خود ریخته
اهل دل را بوی خون آید ز مشک	گونه با خاکت بود آمیخته
جشم خسرو از نثار نعت تو	عقد شعری هر زمان بگسیخته

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف — مفعول مفاعلن فعولن

ای شهرت عاشقی بجامت	از دوست زمان زمان پیامت
در سیر وصال هر دو عالم	دخل است فت دو گامت
شد ملک فرید از تو منظوم	زان نسبت که شد لقب نظامت
صد جان شریف پاک بر لوح	بگداخته و نوشته نامت
درکار تو کعبه و ملایک	پران چو کبوتران ز بامت
سودا ز دکان شوق جو را	تسکین ز مفرح کلامت
جامه به تمامست بنده خسرو	چون شد بهزار جان غلامت

بحر هزج مسدس اخرب مقصور — مفاعیلن مفاعیلن فعولن

زهی روشن ز رویت چشم بینش	وجودت ماورای آفرینش
مبارک نامه قرآن تو داری	که مرغ نامه شد روح الامینش
چه پیوند مردم را ز خاک پایت	نباشد سرمه عین الیقینش
که دارد جز تو دست آن که باشد	کلید نه فلک در آستینش

رسل را ذات تست آن خاتم حست … که قرآن آمده نقش نگینش

لبت چون انگبین زیر در رفتند … ملایک چون مگس بر انگبینش

دقایق نیچه خسرو زنعتت … بس از آب خضر کرده عجینش

بحر هزج مسدس اخرب مقصور … مفعول مفاعلن مفاعیل

ای خاصه قرب لی مع الله … سرخیل مقربان درگاه

ای مهای دو چشمه سویت … داده بدو چشم خود ترا راه

هرکس که شفیع بود نامت … کارش بنظام شد هم آنگاه

تقدیر برون نکرده رایی … تا رای ترا نکرده آگاه

این صوف نزار بخیه چرخ … بر قامت همت تو کوتاه

کفش تو گر پر نکرده … انجم زده کفش بر سر ماه

چون شد دل خسرو از تو زنده … حیاک الله فی رضا الله

بحر هزج مثمن سالم وزن او … مفاعیلن

چه اقبالست این یارب که دولت داد دیدارا … که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را

اگر بندم آمد نیز دمن خنده زنان امشب … توقف کن که لختی تنگ کرم پروین جوزا را

بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع … بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را

بتشویش دل ای نوبتی زنجه مسو امشب … که خفتن در بر یارست بیداران شبها را

تماشا می کنم این تا قیامت میکند یارب … که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را

جو خواهی بردن روزی عاقبت این جان مفتون را
که از کامی بمن بنمای باری صنع بیچون را

تو می کن هر چه میخواهی نیارم دم زدن زیرا
که گرچه خون کند سلطان نگیرند از وی آن خون را

نخواهم داد دربان ترا بهر درون رخصت
پسندست این که بینیم که آن دیوار بیرون را

دل من نامه در دست و خون بر چهره عنوانش
هم از غمازی عنوان برون بر جان مضمون را

شب آمد روز عیشم را و من ناسوخته جانی
همی جویم چراغ افروخته آن روز میمون را

نه شبهای من بدروز از این سان نیست پایانی
ولی یارب مبادا روز رنگ آن زلف شبگون را

توای مرغی که آزادی و در دامی نیفتادی
سزد گر شکر گویی روز و شب بخت همایون را

جو مجنون دید لیلی را شراب از خون خود نوشید
به از سنگ ستمکاران نباشد نقل مجنون را

[illegible] کس فتنه شد بر کعبه خسرو مگر چشمت
کاثر در جادوان چندان نباشد سحر و افسون را

بسی شب با مهی بودم کجا شد یارب آن شبها
کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها

خوش آن شبها که پیشش بودمی گه مست و گه [illegible]
جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها

چه باشد گر شبی پرسی که در شبهای تنهایی
غریبی زیر دیوارم چگونه می گذشت شبها

بیا ای جان سر قالب که تا زنده شوند از سر
بگوییت عاشقان کز جان تهی کردند قالبها

اگرچه دل بهر زدیدی و جان اینک بکو حالم
چه نیکو آمد آن خنده برین دیده از آن لبها

همی کردم حدیث ابرو و مژگان او هردم
جو طفلان سوره نون و القلم خوانان بمکتبها

مرنج از هر جفایی خسرو اگر نیکش یارت
که باشد خوبرویان را بسی زین گونه مذهبها

چو لشکر در آمد به صحرای چین
[illegible]
[illegible]
بخاقان چین [illegible]
با بزرگی [illegible] ملقتن درست
طلب کرد مرد خردمند و جست
که بت بر ضبط جای جهان
ملک را خوش آمد هوای جهان
گل از بوی خوش صندل خاک بود
زمین بر که بر نافه مشک بود

من و بیجا که زلف آن بت و بیداری شبها ... کجا خسبد کسی کش میزند بر سینه عقربها
همه شب در تب غم میکنم با زلف او بازی ... چه سودا ماست این یارب که با خود دایم شبها
چه باشد گر در آن کافر خوی باشد مسلمانی ... چنین کز یارم می خیزد از هر خانه یاربها
گهی غم میخورم که خون و میسوزم بصد زاری ... چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها
دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من ... بخون دیده دشنامی که بشنودم از آن لبها
زخون دل وضو سازم چو سوی او برم سجده ... بود عشاق را آری بسی زین گونه مذهبها
بناله آن نوای باربد بر می کشد خسرو ... که جانها پای کوبان میجهد بیرون قالبها

زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن مهربانیها ... همه خونابه دشمن شد ست آن دوستکانیها
عزیزانی که در صحبت پیکر بوده اند با جان ... چو بر دلها گران گشتند بر دندان گرانیها
نشان همدمان جایی نمی بینم چه شد یارب ... زمانه محو کرد از سر دگر ره آن نشانیها
کنون چون گنج مهمان زمینند آنکه دیدستی ... پری رویان زیور کرده را در مهمانیها
چو مشک ما همه کافور گشت از سردی عالم ... جوانیرا زما دل سرد شد گو آن جوانیها
وگر سوزیم در آتش کسی دلسوز ما نبود ... ز بس کز مهربانان رفت سوز مهربانیها
مخند ای کامران عیش بر تلخی روز ما ... که ما هم داشتیم اندازه خود کامرانیها
کسی کامروز در شادیست فردا پیش در غم ... نوید ماتم غم دان نوای شادمانیها
به نقد خوش شدی مغرورش ده روزه حیات خود ... که خواهد رایگان رفتن متاع رایگانیها

غم آن دیار و شادیهای رفته در دل خسرو | چو یاد شهد رستی در زمان ناتوانیها

ا

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا | تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

بتاراج عزیزان زلف تو عیاری دارد | بخونریزی اسیران چشم تو عیاره تر بادا

رخت تازه است بهر بردن جان تازه تر خواهم | دلت خاره است بهر کشتن من خاره تر بادا

گرای همدم دعای خیر میگویی مرا این گو | که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا

دلم صد پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد | اگر جانان بدین شادست یارب پاره تر بادا

همی گویند کز خونخوارش خلقی بجان آمد | من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا

چو باشد دامنی خوشگر خسرو باد و چشم تر | باب چشم پاکان منزلش همواره تر بادا

بیم است که سودایت دیوانه کند ما را | در شهر به بدنامی افسانه کند ما را

بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری | ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را

در هجر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد | زلفت بسر یک مو صد خانه کند ما را

زان سلسله گیسو منشور نجاتم ده | زان پیش که زنجیرت دیوانه کند ما را

زین گونه ضعیف از خود در زلف تو ویرم | مشاطه بجای مو در شانه کند ما را

من می زده دوشم شاید که خیال تو | امروز به یک ساغر مستانه کند ما را

چون شمع بتان کشتی پیش ای که تا خسرو ‌ ‌ بر آتش روی تو پروانه کند ما را

آن طره بروی مه بنهاد سر خود را ‌ ‌ از خط غبار آن رخ پوشید بر خود را
چون دید گل رویش در صحن چمن رعنا ‌ ‌ ایثار قدومش کرد از شرم زر خود را
مانند قدش بستان چون خواست سهی سرو ‌ ‌ زان در قدمش سبزه بنهاد سر خود را
دیدم برقیب او بنشسته سگ کویش ‌ ‌ گفتم که غلام اکنون وا یافت خر خود را
ای ناصح بیهوده چندین چه دهی پندم ‌ ‌ بگذار مرا بگذر می خواهی اگر خود را
زان بند قبا دارم پیوسته بدل غصه ‌ ‌ کاندر بر جان من بربست بر خود را
گفتا ز درم خسرو منزل بدگر جا کن ‌ ‌ گفتم که سگ خانه نگذاشت در خود را

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را ‌ ‌ با شربت دیدارت بدخو نکنم جان را
از بس که ره دی خلقی گم شد بزنخدانت ‌ ‌ خون بر در مدار نگاه و ندید آن چاه زنخدان را
دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها ‌ ‌ گرد آر دمی آخر دلهای پریشان را
در جیب وجود کس نگذاشته نقدی ‌ ‌ یک لطف بکن زین پس بکشای گریبان را
تو می روی و دلها دنبال روان هر سو ‌ ‌ چون خلق که بشتابند نظاره سلطان را
خود کام دلی دارم دیوانه بت رویان ‌ ‌ یارب که مبادا این دل هندو و مسلمان را
گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو ‌ ‌ چون او نکند فرمان خسرو چه کند آن را

بشکافت غم این جان جگرخوارهٔ ما را
یارب چه وبال آمده بیچارهٔ ما را

رفت از پی رفیقان دل صدپاره به هر سو
گرد آمده ذرّه‌ها و همین صدپارهٔ ما را

که همره ایشان شوی ای باد درین راه
به نهان گر بینی دل آوارهٔ ما را

شبها به دل از سوز جگر می‌کنم آه
آه از جگر سنگی بت عیارهٔ ما را

روزی نکند یاد که شبهای جدایی
چون می‌گذرد حال شب بیچارهٔ ما را

بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی
آتش بزن این کلبهٔ ویرانهٔ ما را

جز چشم تو و انگاه نگهدار دل خسرو
خونریز چنین نیست شوخ ستمکارهٔ ما را

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها
وی کرده کمان دست تو نوک ... کینها

کافر نکند با دل من آنچه تو کردی
یعنی که در اسلام روا باشد ازینها

از ناصیهٔ ما نشود خاک درت دور
چون صندل بت بر همنان از جبینها

ز غیرت آن که به کسی بنگرد چشم
خواهم که ببندد آن چشم از لعل تو کینها

من خود شده‌ام از دست ولی گر صنم است
ورنه بدیه بحر تو از فتنه نگینها

در کعبهٔ مقصود رسیدن که تو آنی
بیگانه شود ور ... کارش فی ...

نالم بسر کوی تو تا صبح ... باید
چون مطرب ... که ... پس سینها

گر مهر کیا باید تا پای دوست طلبی کن
هر جا که چکد آب ز چشم زمینها

دشوار رود ذکر تو کاندر دل خسرو
ماندست چو نقشی که بماند به نگینها

چنانی در نظر نظاره گان را | که رونق بشکنی بازارگان را

جهان تا این همه گردون نکویت | که دل خون میشود نظارگان را

تو در خواب خوشی و من بی تو در شب | شمارم تا سحر سیارگان را

ز بس کین بر رخ من می کرد او | ز من بگرفت دل غمخوارگان را

بروی گر راحتی صبا در خانه او | بگویی حصه آوارگان را

دوایی درد من بر تست لیکن | تو چاره کی کنی بیچارگان را

دل دیوانه خسرو نکویت | چگویم هر پری رخسارگان را

صبا نو کرد باغ و بوستان را | پیاله داد نرگس ارغوان را

بخط سبز صحرا نسخه بنوشت | شنو او در وشنی ار الجنان را

چو بستان تازه رویی کرد بنشست | هزاران شدی که بید حیران را

سحرگاهان چکید از قطره ابر | چگونه گشت مرغ صبح خوان را

مزاج از قطره تا خوش کرد نرگس | چو بیماری که یابد باز دارو را

جوانی شد مرا از دست بر باد | پر و لیک نگریه رطل گران را

گل اندک عمر و چندین باد در سر | چگونه خنده نآید بوستان را

نگارا بلبل اینک میکند بانگ
روان کن در چمن سرو روان را

الا ای بلبل آخر بانگ برزن
که سوسن کردمی نار و زبان را

مرا گفتی ببین در من بگل بین
بگل نسبت مکن روی چنار را

بباغ مجلس خود همچو بلبل
نکه کن خسرو شیرین زبان را

چو بگشایی لب شکرشکن را
لبالب در شکر گیری سخن را

لبت گوید دلیری کن ببوسی
مرا از سره نباشد صد چو من را

بدل آتش زدی و می دمی دم
نجواهی سوخت جان ممتحن را

شدی در بوستان روزی بگلگشت
نمودی روی خوبان چمن را

دو دیده نیست نرگس را که بیند
از آنکه باز روی یاسمن را

دلی از سنگ بنود چون دلی تو
بت سنگین یغمای ختن را

دلی خسرو شکستی آه اگر من
کنم آگاه شاه بت شکن را

گل من سبزه زاری کرد پیدا
زمانه نوبهاری کرد پیدا

درین موسم که از تاثیر نوروز
جهان نو روزگاری کرد پیدا

ز کوه ابر تنک زار افتاده
ز گل راعیاری کرد پیدا

شدم مویی فرو رفتم بر دیش
بجانم خار خاری کرد پیدا

چو کرد انجمن کرد خاقان سپاه
بر آن کوه کانجم بود گرد ماه
بر افراخت رایت بر آهنگ رزم
یکی ... سکندر قوی کرد عزم
بجنبید با قلب رزم آزمای
چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای
سکندر چو دریافت کان اژدها
عنان کرد یکباره بر روی ما

نهانی خار خاری گشت آن شوخ | بحمد الله که یاری کرد پیدا
ببین خسرو اگر جانت بکارست | که جانرا بازکاری کرد پیدا

سری دارم که سامان نیست اورا | بدل دردی که درمان نیست اورا
براه انتظارت هست چشمی | که خوابی هم پریشان نیست اورا
بعشق از گریه هم ماندم چه جویم | از آن شبها که یاران نیست اورا
فرامش کرده عمرم روز راز آن تنگ | شبی دارم که پایان نیست اورا
ترا ملکیست ای سلطان دلها | که جز دلهای ویران نیست اورا
رخی داری یگانه در نکویی | که ثانی ماه تابان نیست اورا
خطت نوخیز و لب ساده است ای دوست | خوش آن مضمون که عنوان نیست اورا
کدامی مور خطت را که در حسن | بها ملک سلیمان نیست اورا
ز خسرو روی مسیح ار گشت ناچیز | خیالی هست اگر جان نیست اورا

شبی دیدم چو مه بر بام اورا | صراحی پیش و بر کف جام اورا
دعا میکردم و می نامدش یاد | ز مستی بهر من دشنام اورا
نخواهد دل بجز دشنام از آن لب | ز لعل او همین بس کام اورا
بدل از آنکه نقش خانه پیازد | کجا ماند دگر آرام اورا

[illegible marginal text]

کسی کز عارض و زلف تو گوید — همین بس ورد صبح و شام اورا
دلم دار د هوای پای بوست — ببین در سر خیال خام اورا
مجو بر جان خسرو غم همین بس — جفای گردش ایام اورا

در آمد در دل آن سلطان دلها — دل من زنده شد زان جان دلها
همی کارد بکویش تخم جان خلق — که می بارد از ان باران دلها
ز بس دلها که در کوی تو افتاد — شده زاغ و زغن مهمان دلها
بکرما از سواد چشم من کن — سیه چتر خود ای سلطان دلها
زهی مهتاب عالم سوز کافکند — رخت در عرصهٔ ویران دلها
عذابی دارم از تو گرچه هستی — ز رحمت آیتی در شان دلها
تو می خور گرچه مشتاقان کبابند — بروی آتش سوزان دلها
دل خسرو شد از تو بت پرستی — تو تا بردی همه ایمان دلها

خهی وصف خرت ور وز بانها — لبت کان سخن اکسیر جانها
چو می خندد لب شکرفشانت — ز حیرت باز می ماند دهانها
ز چشمت تا بدل تخم بلا ریخت — مرا در سینه می روید سنانها
فلک را این که مظلومی چو من سوخت — چرا آتش نبارد زآسمانها

مرا با شکل رسوایی خوش افتاد — بخندید ای رفیقان از گریهنها

شبی کردم به بستان نالهٔ درد — رها کردند مرغان آشیانها

ازین ره رفت خسرو خلق گوید — چو بینند جایی از خون نشانها

ای از مژه تو خنجر در جانها — وی درد تو کیمیای درمانها

بادی که ز کوی تو همی جنبد — می جنبد و می برد ز ما جانها

تو جیب گشاده در خرامیدن — دست همه خلق در گریبانها

از دوستی که داشتی با من — میرم اگر بر آیدم بدل آنها

جز مهرگیا ز خاک بر ناید — جایی که زخم ز دیده باران‌ها

در بادیهٔ فراق جان دادم — چون تشنه که مرد در بیابانها

خون ریز ز خسرو ار همی ندهی — این کن تو اگر نمی کنی آنها

عشق از پی جان گرفت ما را — خلقی بزبان گرفت ما را

سروقد او بناز و عشوه — هر لحظه روان گرفت ما را

خرسند بعافیت نبودیم — اینک حق آن گرفت ما را

ای دیده چه ریزی از بر و دامن — کین شعله بجان گرفت ما را

ای خواب برو که باز امشب — سودای فلان گرفت ما را

گویند که مرگ طرفه خوابیست | آن خواب گران گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم | این غم که عنان گرفت ما را
خندید بر اهل درد خسرو | درد دل شان گرفت ما را

بگذشت و نظر نکرد ما را | بگذاشت ز صبر فرد ما را
ما بیخبر از نظاره بودیم | جان رفت و خبر نکرد ما را
گر دیده بخاک در ریزد | از دور بس است گرد ما را
ای بیخبران که پند گویید | بهر دل یاوه گرد ما را
دانید که نی باختیار است | چشم تر و روی زرد ما را
صد شربت عافیت شما را | یک چاشنی ز درد ما را
خاکستری از وجود ما ماند | بس کاتش عشق خورد ما را
با این همه شاید ار بگیرد | پروانهٔ عشق مرد ما را
هر چند بسوخت خسرو از شوق | این شعله مباد سرد ما را

برقع بر افکن ای پری حسن بلا انگیز را | تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را
شب خوش بخفتم تا سحر زان پس کی بهر خون تن | شد آشنایی با صبا آن زلف عنبر بیز را
دانم که با کس گفت خود دگر رانم از لفت سخن | لیکن تمنای برم فتراک صید آویز را

با خود تنها یان پیموده کوی
[illegible]
اگر صد کنند از آن [illegible]

چو بختت ندارد زبان در مصاف
مکن رنجه تیغ زبان را بلاف
بتیغ ستم پولاد کین دست برد
که از خنجر کوه پیشی کند
دگر گر نهی خود نمایی و نام
بکردی بخونریز خود تیز کام
بجنگ چو کیهن بباید فزون
ولیکن نه چندان که پائین زبون
دلیری بهنجار کردن نکوست
چو کار او فتد کار کردن بجاست
بهنجار کن سازهٔ هر نشست
که تا به فن سوزن از نیزه [illegible]
بجائی که هنجار باید نه زور
شود تیغ بیچاره در دست مور
بدستان توان رفت پیش دلیر
که دشمن چو مور توان زد بشیر

بگذشت کار از زیستن خیز ای طبیب خیر کن
بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را

بر ملک ما یک هیمه است آنجا که عشقت شعله زد
شرمت نباید سوختن خاشاک دهلیز را

چون خاک گشتم در رهت گر ایستادی نیستیت
باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را

شد عشق جانم را بلائی غمزه و چشم صنم
قصاب ما نامهربان چه جرم تیغ تیز را

عیاری ما را رسد فردوست از کنگر دلی
این اشک شبرو را بگو وین ناله شبخیز را

تو گر ز کوه حسن خود بینی بخسرو کن نظر
اینک شفیع آورده ام این دیده خونریز را

شهر نگار آمد برون گرم کرده ابرو ناز را
صیاد صنع خدای کان کمان داد آن شکار انداز را

او میرود جولان کنان و ز بهر دیدن هر زمان
جانها همی آید روان آن عاشق جانباز را

تا کی ز چشم شکوان بر جان و دل ناوک خورم
ای کاشکی تیری آمدی این دیده غماز را

خلقی به بند کشتنم وین دیده در غمازیم
می بین که بر خون خود در دل میدهم غماز را

عاشق که می سوزد دلش از طعنه کی باکش بود
شمعی که آتش میخورد در حسرت شاید گاز را

دل بانگ برزد بیها کند تا نشنوی فریاد من
از ناله هم غیرت برم در زدم بگو آواز را

تا پاکی جان از حد گذشت افتاد کار از آبرو
بر بیتم بسمل کشتگان دستوری دهد ناز را

سوی تو ای طاوس جان دل می پر اندازد کرا
زاغ آن که سوی کبک و بط شاه جهان شهباز را

اعظم حنیفه قطب دین آنکو همای همتش
بالاتر از عنقی فلک آورد محل پرواز را

ای ... برقع برفکن آن روی آشناک را
وی دیده گر صفا کنم آبی بزن این خاک را

ای دیده گر تیغ ستم ریزی مرا خون دم بدم
یا جان من بستان ز غم یا دل ده این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان من شیم از اشک روان
کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را

آندم که می پوشی قبا مگذار از بهر خدا
پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را

خان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن
تاراج دین تلقین مکن آن کافر بی باک را

سرهای سربازان دین بسته بر آن فتراک بین
زینسان میفکن بر زمین دنباله فتراک را

تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی
پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

هر گرد واندهی مبین در بوسه گویی بجز آن
آیم چو نزدیک دهن ره کم شود ادراک را

جانم چو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون
بگذشت چون زهر از فسون ضایع مکن تریاک را

کو سر برآید گاه خواب اندر دل شب آفتاب
آندم که زآه صبح تاب آتش زنم افلاک را

خسرو که ... چنین خوش بود کش سوز عشق آتش بود
یک ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

بهر تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را
بس می نیابم چون کنم ده این داغ ناکام را

یک شب به جامی دیدمت وانگه بیاد پای تو
رنگین بساطی میکشم از خون دل آن بام را

خواهم که خون خود چو می در گردن جانت کنم
دانی چه دولت میدهی هر ساعت آن لب جام را

تا چند هر دم از صبا در جنبش آید زلف تو
آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را

گر آب چشمی نیستت یاری کم از نظاره
این دم که آتش در زدم باز آهنگ ... را

ازو آنجا که رایت برافراشت
سوی خم و رودم لشکر کشید
رسید او بهم از پیش بر هم چنگ
... میان بود تنگ

نگرفت در تو سوز من و بین دم که خواندم جان را | دوزخ مگر که پخته کند این شعلهای خام را
من عاشقم ای پندگو نبود گوارا ایم که تو | از عافیت شربت دهی جان بلاآشام را
زینسان که دل در عاشقی بگسیخت تقوی را ازین | شو ان لجام از شرع کرد این مست بی‌آرام را
گر کشته شد خسرو زغم تهمت چه بر خوبان نهم | چون زخم خنجر میدهد در کشتنم بهرام را

جانا به پرسش یاد کن روزی من گم بوده را | و آخر برحمت باز کن آن چشم خواب‌آلوده را
ناخوانده سویت آمدم ناگفته رفتی از برم | یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را
رفتی و پنهانا که من زنده بمانم در غمت | یارب کجا یابم دگر آن صبر و تنی بوده را
باز آی و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن | گر ساعتی گردانی دمی یاران غم فرسوده را
کشتی مرا دینت غم الا غمم نادیدت | گرمی توانی باز بخش آن جان نابخشوده را
ناصح بترک کار جان تا چند پندم میدهی | چون خار خارم کم نشد زین بیهوده را
بیهوده ساقی در قدح بیهوشی عشاق را | گویی فزون باشنده دادن ساغر بیهوده را
دستی بسودم بر لبت تلخی نگفتی چیست آن | گر زهر دادی چاشنی چندان نبات سوده را
سودای خسرو شبی پایان ندارد هیچگه | آخر گره بر زن یکی آن جعد نابیهوده را

جان من از آرام شد آرام جان من کجا | هجرم ز تن فتنه شد فتنه نشان من کجا
آمد بهار شکلم سنبل دمید و لاله هم | سبزه بصحرا از قدم سرو روان من کجا

از گریه ماندم پا بگل زر دوستان گشته خجل
جان از جهان بگسست دل جان کو جهان من کجا

در کار غم شد سوریم بی پرده شد مستوریم
بگسست عیش از دوریم شکرفشان من کجا

تا نحصم ضعیف و دیده تر زان لب سیمابی زین گهر
اینک مهیا شد کمر لاغر میان من کجا

هردم جگر در سوز و تاب از دیده ریزم جوی آب
اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجا

دل رفت در مهمان او گفت آن او یم آن او
گر هست این دل زان او آخر از آن من کجا

من چون آن نامهربان دارم رخ خاموشی نهان
او هم نیارد بر زبان کان بی زبان من کجا

جان نیست آن یار نکو رفته دل خسرو بدو
گر دل برفت این مگو این گو که جان من کجا

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا
شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا

هر بار کو خندان شدی چون من هزارش بنده شد
صد مرده زان لب زنده شد در دم آن درمان کجا

گویند ترک غم بگو تدبیر و سامانی بجو
درمانده را تدبیر کو دیوانه را سامان کجا

از بخت روزی با طرب خضر از خورشت دو لب
پویان سکندر در طلب تا چشمه حیوان کجا

میگفت با من هر زمان گر جان دهی یابی امان
من می برم فرمان بجان آن جان بی فرمان کجا

گفتم تویی این در تنم یا هست جان از روزنم
گفتا که آری این منم گر آن تویی پس جان کجا

گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن
زینم از آن خویش کن من کردم این قربان کجا

بیند اگر بعد از مهی در کوی ما بنو دهی
از نوک مژگان که گهی آن پرسش پنهان کجا

زین پیش با تو هر زمان می بودمی از همدمان
خسرو نه نیست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا

چو بابان همه پیش پیر گشت
جهانی بر از تیر و شمشیر گشت
زلرزه زمین زیر قلب روان
درآمد بهم کار و خود گشت ...
... ز زمین کله بر ماه بست
نفس را درون گلو راه بست
چنین گشت روی زمین ...
... گرد خود را بخاک
زبیم سلاح و ز گرد زمین
کلین گشت ... زمین آهنین
... تیغ
... سیم
... آب ... تیغ
چو دریا که ... در اوج

بشکفت گلها در چمن ای گلستان من بیا | سرو ایستاده منتظر سرو روان من بیا
از گریه من هر طرف پر لاله و گل شد زمین | وقتی بگلگشت ای صنم در گلستان من بیا
حیفست دیدن بی رخت در بوستان آخر گهی | ای گل نهان از باغبان در بوستان من بیا
هر طرهٔ تو آفتی سر نرگس تو فتنهٔ | گرچه بلای عالمی از بهر جان من بیا
تلخی که گویی نیست آن از تلخی هجرت فزون | با این همه تلخی چو د شکرفشان من بیا
دانی که هستم در جهان من خسرو شیرین زبان | گر ناسزی از بهر دلم بهر زبان من بیا

بازم خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما | نطع حریف مست شد دامن چشم پاک ما
طرفه قصه ورچه که پوشم آستین | پردهٔ راز کی شود دامن چاک چاک ما
شاهد مست بی‌خبر خفته چه دارد آگهی | تا همه شب چه میرود بر دل دردناک ما
گر کشیم به تیغ کش نه بنمودن رخت | زانکه نباشد این قدر مرتبه هلاک ما
جان و دلیست در غم بدل سگان خویش کن | تا بنو دبلک تو رخت اشتراک ما
ای که بکشتی از جفا خسرو مستمند را | پای وفا چه ار کهی رنجه کنی بخاک ما

باز بیداری ای پسر غمزهٔ نیم خواب را | تا نبرد بجادوی جان من خراب را
از پی نقل مجلست هست بر آتشم جگر | چاشنیی نمکینی لذت این کباب را

از مه و مشتری چرا دست نشوید آسمان | کاب بریخت روی تو چشمهٔ آفتاب را
دوش بخواب دیده ام در بر من نشسته | معذرتی کنم کنون از دل و دیده خواب را
بوسه بده که می برد هجر کشان بکشتنم | منتظر لب توام از پی این جواب را
کشتن ماست مصلحت از جهت شراب خوره | بهر خدا که سوی خود راه مده شراب را
بهر چه میکشی چو هست آخر آن نداختت | وه که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

[illegible]

وقت گل است نوش کن باده چو من گلاب را | بلبل نغمه ساز کن بلبلهٔ شراب را
ساغر لاله شد روان یاد نشاط میکند | چمن که چه موسمیست خوش نقل و می و کباب را
مرغ چو در سرو و شد مایل شید مدرز من | سبزه بساط سبز و تر از پی رقص آب را
آب حیات شکرین کان ز لب شکر لبان | هر طرفی بیوی می تلخ کند خواب را
خانهٔ خسرو از روش هست صبا که نزد من | از رخ بکر مح تو دور کند نقاب را

من بهوس همی خورم ناوک سینه دوز را | تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه توز را
دین نهاد یار ما در سر گیسوی تو شد | چند نبا کسان دهی غلغلهٔ رموز را
گو بیم وصل و گو بیم زر که هنوز خنده کم | ولی که چون برون برم از دلت این هنوز را
کوه عشق خود جز دو پیش خسرو کامل ولی | سنگ تراش کی خرد کوه شب فروز را
بس که ز آه بیکسان تیره شدست روز من | نیست دو دیده کانگرم این شب تیره روز را

[illegible]

ساقی نیم مست من جامم لبالب کن تا / قفل معاشران کنم این دل فگار خود را

جان چو خسروی بس ز غم تو وه که بر کسی / یا رب اگر همی زنی تیر وز غمزه چو [illegible]

[illegible]

بس بود این که سوی خود راه دهی نسیم را / چشم ز رو غسان مکن عارض همچو سیم را

باد نسیم صبحدم بوی تو و هلاک جان / نیست امید زیستن سوخته جحیم را

من بهوای یک سخن تو همه تلخ بند بان / خنده نمک فراگنی این جگر دو نیم را

تو چو بهشت در نهان ما و دلی چو شور بر / دو رخ ی از کجی [illegible] نیم را

جنبش شوخ تیغ تیز تابان [illegible] / شهر ز رخ نمکدان الا قفل دو دل فتیم را

عشق چو مرد یابد او [illegible] کشان [illegible] / موی میان [illegible] شکر [illegible] پیر سپید [illegible] کلیم را

چون [illegible] شراب [illegible] غرقه [illegible] / هم شراب غسل ده [illegible] قدیم را

قصه خسرو از درون کز نغز او شد بر او / [illegible] سینه ها کشته [illegible] ندیم را

نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را / سوز غم [illegible] پیش آه و ناله را

تا چو سگان فغان کنند از رخش اهل دل فلک / ساخت مه [illegible] آن بت شیر ده ساله را

عقل نماند در سری صبر نماند در دلی / بر گل [illegible] کس چنین [illegible] کلاله را

سوخته زخت آمدی اگر سوی چمن گذر کنند / در دل خود گمان برد شعله گرم لاله را

بوسه اگر نمیدهی بر لب خود حواله کن / رشته [illegible] جان من از پی [illegible] پیاله را

[illegible]

من نظارهٔ خود خوشم وصل چه حاجت / حوصله مگس بدان که نخورد نواله را

دل خط دام داد مست هوش و خرد سپرد / جان نست هنوز داد و نی پای مکن قباله را

ز پیاله می خوری من همه خون دم بدم / حق لبم همی دهی از لب خود پیاله را

دل که فسرده تر بود هم بگدازش آورد / ناله خسرو وش جهان کاتش تیز ژاله را

پردهٔ عاشقان در و پرده کند چو بر دهی / هر طرفی دل فتنه بشانه کنند چو موی را

دل که ز خلق می بری نیست ز مهر گر دهی / طعمه فراخ میکنی بهر سگان کوی را

وه که ندارمی آگهی از دل بیقرار من / خنده بیا و بر دهی طرهٔ مشکبوی را

هر سر پای بود جان ناز و کرشمه اتحی / بود بها نها بسی جان بهانه جوی را

ره می بما کن و مکن دیده ما و خاک در / سجده روا است هر طرف قبله جان سوی

گرچه غبار عاشقان می نه نشیند از در / دور مکن بدین که جان بستانه جوی را

هرچه که پیش همت تیره تر است روز من / منت آینه منه بخت سیاه روی را

قصه ما مگر کنون آب و دیده گوید ت / زانکه ببیست حیرتت حلقه گفت و گوی را

دارم امید خنده چو که نکنی دم سخن / شک بگیر پیش ازین بسته شکر خوی را

خسروا گر غنیمت خوبرنا له پیر است حد مت پیش / وجب جادوشان دهد از پی های و هوی را

شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبری را / خواب ننهد بیهای حشمت کم بود جادوگری را

چو ز شیری از شستان خانه / کمان بسته و تو کش را بسته
بر آتش بر چو پری در مو کش / چگل در افکند تیغی بر دو کش
بر آتش چون بلقی تند چون روزگار / بر جوشی بر جون نوبهار
بر از آتش و با دشتی و کلی / برون آمد از میمنه بر دلی

چون رهروان شد رحل در طالعم کی بودم آن جا
کین سعادت دست ندهد جز مبارک اختری را

زین هوس مردم که وقتی سر نهم بر آستانت
بین چه جای می نهم من این قدر بر برتری را

چند گویی سوز خود در پیش کن اظهار بابی
چون نخیزد شعله تا کی دم دهی خاکستری را

بر سر مدرور بس کز غم قیامتهای هر شب
روز من روزی مبدا تا قیامت کافری را

می‌زنندم طعنه کاخر دل که گم کردی نجویی
من که خود را کرده‌ام گم چون بجویم دیگری را

دوستان گویند تا که مر چو خواهی برد او را
دولتم نبود که گردم خاک پای آن گذاری را

کی چو من سوزند یاران گرچه دلسوزند لیکن
عود چون سوزد نبود دل گرمی هر مجمری را

آه پنهانی فرو خوردن که خسرو را از آن به
بوالعجب‌تر زین فرو خوردن که یارد خنجری را

باشد آن روزی که بینم غمگسار خویش را
شادمان یابم دل امیدوار خویش را

شد دو چشم از انتظارت چار در راه امید
چار جانب وقف کردم هر چهار خویش را

شاید ار بر خاک خسبم همچو دل پر خون کنار
گر چنان سروی تهی بینم کنار خویش را

خاک می بیزم بدامن چون کنم گم کرده‌ام
در میان خاک در آبدار خویش را

باز پرسید از غباری خاطری دارد ز من
تا به آب دیده بنشانم غبار خویش را

ای برفته از من و غم داده ما را یادگار
یا بیا یا باز بستان یادگار خویش را

رو ز لطفش گیر و ز راه ای صبا تا یک زمان
گرد بنشانم ز رخ چابک سوار خویش را

مست گشتی چون ترا پیمانه بر دادند دوست
خیز بستان ساغر و بشکن خمار خویش را

دل که با جعد تو پیوند خوش شد نمیگیرد قرار | نسخه بفرست جعد مشکبار خویش را

بس که من در دل فرو خوردم هوای خویش را | شعله افزون‌تر بر آمد سوز از حد بیش را

دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم | زانکه تیری در خورست آن کافر بدکیش را

عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان | این سخن در دل نگنجد عقل دوراندیش را

اشک دامن ریز بهر جستن وصلم چه سود | شست نتوان چون سیاهی بخت این درویش را

یاشی در دو عشق آنکه نشناسد که چیست | بر دل مجروح خود مرهم نخواهد ریش را

خسروا دیده بدوز و دم مزن دم از رقیب | زانکه هر سو خس نماید چشمهای ریش را

من ز بهر دوست دادم جان عشق اندیش را | گر نشان داغ او کردم دل درویش را

عشق چون بیش از بیش و من بسیاری از کم کمترم | من کم از کم چون شوم این عشق بیش از بیش را

نی غلط کردم که گر خوبان بخویشت ره دهند | ره مده ای دوست سوی خویشتن درویش را

وقت خود خوش دار بر روی بتان چون صحبت | یاد کن آخر فراموش گشتگان خویش را

عقل گر گوید که عشق از سر بنه با خویشتن | دور کن یا بر بهم عقل محال اندیش را

جان فدای دوست کن کم زان زن هندو نه‌ای | گر فنا می‌شود در آتش زنده سوز خویش را

ور دگر گنج راحت ارمرده باپای طبع | داغ عشق بر همت ار...

من دل خود دیده بخواهم داشتن باری دریغ | تیر تا باقی بود ترکان کافرکیش را

خسروا گر انگبین میخواهی از شکرلبان	اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را

جان رخا سوشی بر آمد بی زبانی چند را	که گهی میکن نوازش میهمانی چند را
گر زنی شمشیر از غمزه زن ای سلطان حسن	کین سیاست سخت شهره جوانی چند را
دی چو بیرون آمدی خوی کرده و هر قطره	گشت طوفان بلائی خان و مانی چند را
من ز تو محروم و خلقی در گمان این خوش است	باد یارب روز نیکو بدگمانی چند را
دیگ وصل کس بپختی ور نه هر دم هجر تو	آتشی برکرد و هیزم کرد جانی چند را
چند طعن عاقلانم یکزمان بیرون خرام	سوخته چون من کن این نامهربانی چند را
یک سگ اندر کوی تو بی داغ اه من نماند	وه که آخر چند سوزم بی زبانی چند را
گر نگردد خاک در کویت چه کار آید تنم	بهر این پروردم آخر استخوانی چند را
صد چو خسرو مید هد جان پشت آخر خنده	زانکه شد هنگام یاسین ناتوانی چند را

شب برون آمد بسی کز دل نهادی یاد را	جان برون آمد ز تن بوی نهادی باد را
سر بدیواری سرایت می زنم تا بنگری	زانکه تا پاک شکاری خوش کند صیاد را
بازوی هجرت قوی در کشتن بیچارگانست	چون قصاص افزون بود غارت بود جلاد را
ــاه او یاد آمد لیک صد جان از زد آن	بشنوی ور او نهی سوی خود فریاد را
ای که میگویی که وصی لوح صبرت یاد بود	سالها شد تا فرامش کرده ام آن یاد را

کجا با بودی های گلبرگ خندان است گو با من | که چون جیب داده امروز گلرویان بغدا را
[illegible] سیدی همچو شاخ گل که امی باد آوردت | که هرگز می نپرسیدی بیک شاخ گلی ما را
تویی با من تعالی الله ز تو کی آید این یاری | منم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا
چگویی خسرو چندین حدیث وصل نابوده | خیالست این که ره دادی بسوی خویش سودا را

مرا دردیست اندر دل که درمانش نیست شمارا | من و دردت چو تو درمان نمیخواهی دل ما را
منم هر روز و صحرایی و آب ناخوش از دیده | چو مجنون آب خوش نگزند آهوی صحرا را
شبت خوش باد و خواب هستیت سلطان خوبی عالم | شبی گر چه نیاری یاد ازان شبهارا
ز عشق ار عاشقی میرد که بر عشق ننهد کس | که بهر غرقه گردن عیب نتوان کرد دریا را
بمیرند و برون ننهند مشتاقان دم حسرت | کله تا که صبا اکج شود آن سرو بالا را
بنومیدی بسر شد روزگار من که یک روزی | عنان گیری نگردد امید هم عمر گریزپا را
مزن لاف صبوری خسرو از عشق که این صرصر | برقص آرد چو نفخ صور کوه پای برجا را

بردای باده هوش دیگران ده جلوه بستانرا | مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامانرا
گرفتار خیالات لبش گشتم همین باشد | اثر هر که مگس در خواب بیند شکرستانرا
برین مقدار هم رنجی بران خاطر نمیخواهم | که از خونم پشیمانی بود آن ناپشیمانرا
بسی گردی ز لب تا نخوانم نامه حسنت | مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوانرا

چو خاقان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ازانجا برآمد بر آران رزمکش | شتابی برون کرد شاهنشه [illegible]
جوان بخت را نام اغاث کرد | [illegible]
ازانجا سوی ظلمات کرد | [illegible]
وزان آب لب تشنه چون [illegible] | [illegible]
چو زان خضر شد سکندر [illegible] | [illegible] سوی روم [illegible] کشید
چو زین گونه نیک روشن شد جام | جهان قاف تا قاف بستد تمام
دگر باره گرد زدوم راست تخت | بنوعی دگر کرد آفاق تا ختن
بخشکی چو بنمود چون ناکری | روان شد جواب روان دبیری
عجمهای دریا چو نظاره کرد | برآمد ز رومی که را چاره کرد

مپرس ای دل که چون می باشد آن حیران غمگین را | که من دیریست کز یادت غم آتش کرده ام جان را
زنندم سنگ چون بهرت تو هم بفرست یک سنگی | که میرم هم در آن ذوق و بکان بوسه دهم آن را
ورت بد نامیست از من سگ یک غمزه بکش زارم | چرا بر خویش مشکل می کنی این کار آسان را
چو خواهی کشتن ای جان زینهار این یک سخن بشنو | یک امروزی شفیع من کن آن لبهای خندان را
منور ایمان و دین بسیار غارت کردی ای دلبر | مسلمانی میاموز آن دو چشم نامسلمان را
بدو گفتم که چون کشتی مرا تر کن مژه باری | بگفت افتاد چون صیدم چه حاجت زحمت پیکان را
پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا | چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را
نباشد دولت زلف درازت را از این بهتر | که روید آستان قصر سلطان بن سلطان را

که از می تلخ می کن آن دو لعل شکرافشان را | که تا هر کس بگستاخی نبیند آن گلستان را
کنم دعوی عشق یار دانکه زود فا جویم | زهی عشق ار برشوت دوست خواهم داد جانان را
بر آن تا زودتر زان شعله خاکستر شود جانم | نفس تنگ شایم و دم میدهم سوزاک پنهان را
بدیدم زلف او را اکه هنگام مسلمانی | شهادت گوید آن زاهد که دید آن کافرستان را
نهان با خویش میگویم که هست آن شوخ از آن من | مگر روزی دو سه ماند زبانی میدهم جان را
از و یارب نپرسی و مرا گیری بجای او | چو سیری نیست از آزار خلق آن نامسلمان را
بیار آن نامه مجنون که گیرم سبق رسوائی | بجز نان دل چو خسرو شست لوح صبر و سامان را

این همه خونابه کاشامم همی از روز بد
بهترین روزی خلل انداز این بنیاد را

تا بالگوی کوفت شیرین شد دل خارا و کوه
کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را

چند گریم چون سیه روی غمم از قضا نیست
آب شستن کی تواند داغ ما در زاد را

نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه
در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

صد هزاران آفرین صنع خدای پاک را
کافرید از آب و گل سروی چو تو چالاک را

تلخ میگویی و من می بینمت از دور بس
زهر کی آید فرو گر ننگرم تریاک را

چون ترا بینم ز چشم خود بهم در رشک ازانکه
گرد تر دامن رخت این چشمهای پاک را

گر بکویت خاک گردم نیست غم لیکن غم انست
گر سر کویت نخواهد برد باد این خاک را

غنچهٔ دل ته به ته بی گلرخان خونست ازانکه
بوستان زندان نماید مردم غمناک را

شهسوارا عیب فتراکست صیدی چون منی
گاه بستن عذر خواهی کن ز من فتراک را

چون دلم ز و چاک شد ای پند گو راضی بهم
از رگ جان خود ار دوزی درین دل چاک را

چشمهٔ عمرست و خلقی در پیش چون خس و خست
آشنایی با چنان دریا چنین خاشاک را

گریه بود آن خسرو کو بد لها شعله زد
رحمتی ناموخت آن سنگین دلی بی باک را

یاد دل گم گشت در کوی من دیوانه را
از کجا گردم نگاه آن شکل قلاش را

گاه گاه ای باد گر آنجا ماتت می افتد گذر
ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را

بصد عذر گفتش ای ... بخش
همه در غارتش ... بخش
... آن ... بخشش
همین سواران عنان گرد جست
چو با زوی کوشندگان گردست
دل از ... خندان ...
[illegible]

شعله گو در جان بگیر و سینه گو آتش بسوز
شمع زانها نیست کو رحمت کند پروانه را

عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد
شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را

جان ز نظاره خراب و ناز او زاندازه بیش
ما بیوشی مست و ساقی پر دهد پیمانه را

آخر ای دل روزی اندر کوی یار بود گذر
این چنین یکبارگی کردی فراموش خانه را

جا چه جم نبود که فرمایی بترک نام و ننگ
زانکه رسوایی نیاموزد کسی دیوانه را

خسرو و سوز دل و ذوق غم عالم بیخبر
مرغ آتش‌خواره لذت کی شناسد دانه را

گرچه از ما واگسستی صحبت دیرینه را
جا بده باری تو در دل دوستان دینه

خورد عاشق چیست پیکانهای سرآلود هجر
وصل چون یاران تو باشند تا خورد لوزینه را

بس که خو شد دل با غم شبهای دخویش را
دوست میدارم چو طفل کور دل آیینه را

محتسب گو تا چو من صوفی رسوا را بشهر
ز فتنت از جان او خوش میکشد این کینه را

طعنه زد و بر بیدلان خسرو که شد زینسان خراب
گشت فرما [illegible] بگردن بسته این پشمینه را

دلبرا عمریست تا من دوست میدارم ترا
در غمت می‌میرم و گفتن نمی‌یارم ترا

وای بر من گر غمت می‌میرم و جان میدهیم
والهی نیست از دل افگار بیچارم ترا

بشمن دو چشم گر داری پیر من
از عزیزی همچو نور دیده میدارم ترا

داری اندر سر که بگذاری مرا و من بر آنکه
در جمیع عمر خود از دوست نگذارم تنها

[illegible]

خواری و آزار بر من گر بتیغ آید ز تو   خارم اندر دیده گر با گل بیازارم ترا
یکزمان از پای ننشینم نخست و جوی تو   یا کنم سپر را فدایت یا بدست آرم ترا
نیست شرط ای دوست با خسرو که چندین جفا   شرم دار آخر که من با یار وفا دارم ترا

تا نظر سوی دو چشم تست یاران ترا   کی بود بیکاری آن مردم شکاران ترا
تا نشد اندر کشش دو چشم تو خنجرگذار   شغلها فرمود اجل خنجرگذاران ترا
نوجوان کشتی و شکل نازرا بشناختی   جای تسکین نیست زین پس بیقراران ترا
هرکرا امروز خواندی باز فردا کشتیش   بارک الله این چه اقبالیست یاران ترا
تا دلم خوش کردی از امید پیکان زدن   نام شد باران رحمت تیرباران ترا
شرمسار یکنظر گشتیم و بیت از چشم تو   یکنظر دیگر توقع شرمساران ترا
از لبت دلخسته ...   آ... لفکاران ترا
خون تیره میخو... از چشم تو عشاق   ... ترا
شاه چینی و بلا و فتنه پیشت کاردار   شرم باد از قتل خسرو کارداران ترا

گنج عشق تو نهان شد در دل ویران ما   میزنند زان شعله دایم آتشی در جان ما
ای طبیب از ما گذر درمان بود ما مجوی   تا کند جانان ما از لذت خود ... ما
یوسف عهد خودی تو ای صنم با این جمال   میرسد شاهی ترا بر دلبران سلطان ما

بگردن بر از بهر کردن زنی
پولاد چین تاج ده منی
فرس پخته و خام بهر گستوان
خدیم بود و بماز جوان
پیم درم و در پیچی بدوش
بردن دیکی چینی الحق کوش
حریف از دو سو بکه کرد خواست
چو شد هر دو لشکر ترتیب راست

وی خرامان در چمن تا که گذشتی لاله گفت
نیست مثل آن صنوبر در همه بستان ما

از لف و تاب غم هجران چو ما را دل گرفت
خود بگفتی این گدا چون نیست در هجران ما

چشم ما میگرید از سوز غمت شب تا بروز
هیچ رحمی نایدت بر دیده گریان ما

می کنم شادی که گفتا غمزه ات از ناز دوش
خسرو انزدیک آن شد تا شوی قربان ما

این چه روزیست این که باز از در در آمد مرمرا
وه چه کاریست این که از جانان بر آمد مرمرا

این چه بوییست این که جا اندر دماغ جا گرفت
این چه روزیست این که در چشم تر آمد مرمرا

از گلستان و فا برخاست بادی ناگهان
مشک در بالین و گل در بستر آمد مرمرا

ناگهان آمد چو آب زندگانی بر سرم
نعره امروزم که آب اندر سر آمد مرمرا

گردنم میخواست تا در چنبر آرد زلف تو
اینک اینک گردن اندر چنبر آمد مرمرا

کو بیا ساقی که جان از روی جانان مست شد
کو قدح بشکن که می در ساغر آمد مرمرا

گر کسی را در جهان از طلعت دلدار چو بس
طالعی دارد نکو نیکوتر آمد مرمرا

خسروم گر خود مسلمانی کنم دعوی درست
کافتاب رفته باز دیگر آمد مرمرا

در خم گیسوی کافر کیش داری تارها
بهر کمره کردن یا کانست آن زنارها

بود در [illegible] رخی کان مایه دیوانگیست
گرد باغ عاقلان بیرون بروید خارها

فتنه دور است و آفت روزگار حسن تو
حسن را آری بود زین گونه دست افزارها

آشتی ده با لبم لب را اگر آزارم بگاز — گر نبسی آن آشتی خوش باشد این آزارها

خار بهاری بر دلست و غنچهای چون ترا — چون کنم چون خود جز این گل نشکفد زین خارها

عاشق و کار و علف را نیست بل نقل نکا نشست — چون دل کا و ان که بفروشند در بازارها

گفتمش جان میکنم خون می خورم بهر تو گفت — خسرو اشتاق را جز این نباشد کارها

وقتی اندر سر کوی گذری بود مرا — وندران کوی نهانی نظری بود مرا

جان بجا هست ولی زنده نیم من زانک — مایهٔ عمر بجز جان دگری بود مرا

نیست کشتم که شبش دیدم و در خواب هنوز — بکمر صبح ز مستی اثری بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب — ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا

به ازین بود دم ازین پیش اگر صبح نبود — باری از جنس صبوری قدری بود مرا

باری از دیده همی ریزید کلابی که بعمر — لذت از عشق همین در دسری بود مرا

هیچ یاد آیدت [illegible] فته که وقتی زین پیش — عاشق سوخته در بدری بود مرا

خواستم دی که غمازی بکنم پیش خیال — لیک آلوده بدامان جگری بود مرا

هیچکس نیست که اندک غمی او را نبود — لیکن از دولت تو بیشتری بود مرا

نروم پیش که یاد آیی و دیوانه شوم — اگر که بگلستان گذری بود مرا

با پاسبان روز هم از قصه چه و شب نبود — کاشک از گریه چه او خوش [illegible] بود مرا

بحر رمل مثمن مخبون محذوف وزن — فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

خیرت سیست که از خویش خبر نیست مرا | گذری کن که زغم راه گذر نیست مرا

گر سرم در سر سودات رود نیست عجب | سر سودای تو دارم سر سر نیست مرا

زین دو دیده که بصد خون و اشک پرورم | هیچ حاصل بجز از خون جگر نیست مرا

محنت زلف تو تا یافت ظفر بر دل من | بر مراد دل خود هیچ ظفر نیست مرا

بی رخت اشک همی بارم و گل میکارم | غیر ازین کار کنون کار دگر نیست مرا

بر سر زلف تو زان روی ظفر ممکن نیست | که توانایی چون باد سحر نیست مرا

من پروانه صفت گرچه پر و بال بسوخت | همچنان زآتش عشق تو اثر نیست مرا

منم آن شمع که در سوز جهان بیخبرم | که گرم سر ببری هیچ خبر نیست مرا

تا که آمد رخ زیبات بچشم خسرو | بر گل و لاله کنون میل نظر نیست مرا

گم شدم بر سر آن کوی مجوئید مرا | او مرا کشت شدم زنده مجوئید مرا

عمری از گم شده من خبر آمد باز | چون چنین است شما نیز مجوئید مرا

بر درش مردم و آن خاک بر اعضای منست | هم بآن خاک در آرید و مشوئید مرا

عاشق و مستم و رسوایی خویشم هوس است | هرچه خواهم که کنم هیچ مگوئید مرا

خسروم من گلی از خون دل خود رسته | بوی من هست جگرسوز مبوئید مرا

ای شده ماه نما دیده بدخوی مرا | دیده بسیجکه آن ماه جفاجوی مرا

نتواند که کسی را نکشد این خوی — واگذارید بدان خوبت بدخوی مرا

وه که از پی آن روی نهندم بر سر — شانه دانم کو راست کند موی مرا

نامه ان روز که آن روی نکو را بیند — چشم بد دور که ماندست بدان سوی مرا

گفتم این سر یکی ضربتی جوکان بنواز — گفت میخواهی معزول کنی کوی مرا

ترسم از بوی دل سوخته ناخوش گردد — مرسیان سوی وی ای باد صبا بوی مرا

شد ز من سوخته خلقی وز دود دل من — آتشی گیرد هر روز سر کوی مرا

گفتی افتاده بجان بر در من چون خیزم — خاک ناخورده هنوز این تن پهلوی مرا

بس که گویند غمت روی بزانو خسرو — همه زنگار شد آیینه زانوی مرا

وه که از پیو ز درون خبری نیست ترا — مردم از گریه و بر من نظری نیست ترا

بر سر کوی تو فریاد که از راه وفا — خاک ره گشتم و بر من گذری نیست ترا

دارم ان سر که سر اندر سر و کار تو کنم — با من دلشده هر چند سری نیست ترا

دیگران گرچه دم از مهر و وفای تو زنند — بوفای تو که چون من دگری نیست ترا

خسرو این ناله و فریاد بجایی نرسید — یا رب این گریه خونین اثری نیست ترا

ابر می بارد و من می شوم از یار جدا — چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده بوداع — من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و سوا خرم و بستان سرسبز | بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا
ای مرا در ته هر موی ز مویت بندی | چکنی بند ز بندم همه یکبار جدا
دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم | مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین | ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا
دیده صد رخنه شد از بهر تو خاک رهت | زود برگیر و بکن رخنهٔ دیوار جدا
میدهم جان مرو از من وگرت باور نیست | پیش از آن خواهی بستان و نگه دار جدا
حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی | گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

قدری بخند و زان رخ قمری نمای ما را | سخنی بگوی و زان لب شکری نمای ما را
سخنی چو گوهر تو صدف تهی دارم | سخنی صدف رها کن گهری نمای ما را
بنظر ندیده ام من اثری دهان تنگت | اگرت بود دهانی اثری نمای ما را
منم اندرین تمنا که ببینم از تو موی | چو صبا خرامشی کن کمری نمای ما را
ز خیال طرهٔ تو چو شبست روز عمرم | بکرشمه خندهٔ زن سحری نمای ما را
بزبان خویش گفتی که گذر کنم بسویت | مگذر ز گفتهٔ خود گذری نمای ما را
چو منت هزار عاشق بود ای صنم ولیکن | بهمه جهان چو خسرو دگری نمای ما را

هر که زیر پیرهن بیند مرا | مرده را اندر کفن بیند مرا

خویش را من خود کسی دانم ولی
یار اگر از چشم من بیند مرا

آرزو دارم قصاص ابروی دوست
تا بدان سان مو زدن بیند مرا

بر سر راهش کشیدم زار زار
بو که آن بیجان شکن بیند مرا

گر بیاید باز مرغ نامه بر
طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا

بیدلی کش عیب میکردم کجاست
تا بکام خویشتن بیند مرا

تا ز بینا زین هوس مردم که خلق
با تو روزی در سخن بیند مرا

باد مر روزی بجولانگاه تو
خاک خواری در دمن بیند مرا

جوی خون راند بجای جوی شیر
خسروم گر کوه کن بیند مرا

ای جهانت بنده چون من چاکرترا
نیست چون من بندهٔ دیگر ترا

دل چو نطفه در شکم خون میخورد
تا چرا زاد این چنین مادر ترا

از برای آفت جان منیست
شانه گوهره می کشد در سر ترا

لشکر فتنه بکش عالم بگیر
فتنه شد چون حلکی لشکر ترا

عالمی را از تو شد پیمانه پر
بر نگشت از خون کس ساغر ترا

من ز جورت مو شدم و آه من
جز میان چیزی نشد لاغر ترا

نامسلمانی مکن شرم بدار
چند گویم حال خیبر و مر ترا

شاخ نرگس را ببر و اینک صبا | پیهن باشد برون از کوی ما
از خیال سبزه خاک بوستان | چشم میدارم که گردد توتیا
تا عروس گل بدست آید مگر | سیم را چون آب میریزد صبا
یار سیم اندام من آخر کجاست | یارب او سیماب شد یا کیمیا
غنچه را مانند دلم پر خون و سنگ | ای نسیم زلف تو باد صبا
خوش بیا کز حسرت دیدار تو | زندگانی خوش نمی آید مرا
دیگران را شمع مجلس گشته | گر نخواهی سوخت خسرو را بیا

باغم عشق تو می سازیم ما | با تو عشق از دوری می بازیم ما
در هوای وصل جان افروز تو | پای بند در که نازیم ما
مردمی کن برقع از رخ بر فکن | تا دل و دین مرد و در بازیم ما
یکزمان از سر بنه گردن کشی | با بگردون سر بر افرازیم ما
گر نخواهی گشت بر ما مهربان | خانه هستی بر اندازیم ما
بعد ازین در کس نپیوندیم دل | بیش ازین با خود نپردازیم ما
چون جنیبه درد دل بشنید گفت | غم مخور روزیت بنوازیم ما

ای رخ زیبای تو آیینه سینها | روی ترا در خیال زین نمط آیینها

غمزه مزن کان خیال تا بجگرها کند | تیغ بلارک دمید وای که در سینها
[illegible]رامم می کشد کار د خواب هلاک | خواب چه بیند گدا حاصل گنجینها
بس که ز رویت نمود خانه مرا پر خیال | بر همه دیوار ماست نقش من آینها
صبر نمودی مرا از نظری بیش ازین | حسن تو ام توبه داد زان همه پیشینها
دل که زد دعوی صبر لاف همی زد کنون | بین که چه حسرت میکشد سحر تو در کینها
شعله دیرینه را داغ ز دل رفته بود | نو بسری تازه کرد آن همه دیرینها
توبه شکن صوفیا خرقه بی شو که مست | بر قصب شاهدان خرقه پشمینها
صبح شد ساقیا دوش می با صفا | درد بخسرو رسان زان همه دوشینها

وه که اگر روی تو در نظر آید مرا | عیش ز خورشید و مه روی نماید مرا
بسته تست این دلم یاد کرامم مبند | کاش که با دیگران دل بگشاید مرا
جان من آن روز رفت کم رخت آمد به پیش | یار بسان روز پیش پیش نیاید مرا
روی نما شد ز اشک چهره من تا هنوز | از تو چه خونبها روی نماید مرا
خون مرا آب کرد گریه که در حد مست | بیش ز من دور باد هیچ نیاید مرا
دل نشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد | بیش چنین مردنی زیست نشاید مرا
سینه خسرو ز تست آینه زنگ خورد | صیقل وصل تو کو تا بزداید مرا

چو زر در دو میل پیش [illegible]
بیاورد کان را بدر و تافتند
در افتاد و در پیش سنگ خویشتن
شکست آن بتو قلب لشکر شکن
چو دید بد مردی دران جانفشان
برافشند خندان بر [illegible] آن
نقابی ببست و [illegible] بود
کمر در اندر و روی [illegible] بود
کرم داد [illegible] خلاص
سکندر دران [illegible]
بپروردی [illegible] یاوری
زبان داران [illegible] داوری
[illegible] کشتی دران داوری
سکندر [illegible] یار با ساز کار
چو کار [illegible] بیکار
که هنگام [illegible] پایان بود
به پیروز [illegible] اوان بود
به هر کاری بی یار مگذار کام
که بی یار کاری نگردد تمام
نبینی که در کارگاه خراس
به یک سنگ نتوان علف کرد آس
چو کار او فتد حاجت آید به یار
[illegible] کار رفته چه کار
همه روز تا شب دران رستخیز
دو رویه همی رفت شمشیر تیز
چو خورشید تیغ بر خاره کرد
فلک سر همه چشم سیاره کرد
کشید آسمان بهر ماتم کبود
چو بر جنبش [illegible] بپوشید زود
دو لشکر ز خونریز باز آمدند
به تدبیر خان چاره ساز آمدند
یکی خسته را مرهم پیش کرد
یکی نوحه بر مرده خویش کرد

ای به بدی کرده باز چشم بدآموز را ... بین بکمین گاه چرخ ناوک دلدوز را
پیر شدی گوژپشت دل بکشش از دست نفس ... زانکه کمان کس نداد دشمن کین توز را
هرچه سپید سر به زانکه میسر نشد ... نیکوی آموختن چرخ بدآموز را
سوخته غم نداد دل بچنین غم ازانک ... دل بکسی خود نسوخت مرگ جگرسوز را
جون تو شدی از میان نیز تو بر روز دگر ... جمله فراموش کنند یاد کن آن روز را

طاقت دوری نماند عاشق دلتنگ را ... واگهی کس نداد آن بسر شنگ را
آن حرامید نیست کش نفسی هرکه دید ... پیش فرامش نکرد آن قد و آهنگ را
بنده نخواند کنون جز غزل نو خطان ... کاب دو چشمم بشست دفتر فرهنگ را
اشک من گوژپشت دید کهی کر به چرخ ... گفت کر این خوش نوا ترمکن این چنگ را
هست شکسته دلم خواست شکستن بسر ... سخت گره بر مزن گیسوی شبرنگ را
دوش زما در رخت آه جگرسوز من ... شد بهوا بر ببست مرغ شب آهنگ را
با دل سنگین هیچ کرد نیارم همی ... گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را
گر بکنی آشتی جان بفروشم ولیک ... تو به بها می خری جان کسی چنگ را
در طلب عاشقان گر قدم از سر کنند ... هیچ نپرسند باز منزل و فرسنگ را
خوش بسر اجسم نیست تنگ و من اندر عجب ... تا ز کجا می کنی این همه نیرنگ را
گرد جهان شهره شد قصه خسرو ولیک ... عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ را

رخت صبوری تمام سوخته سینه را / شعله فروزان هنوز آتش دوشینه را

غم که برادر دلست کس نکند باورم / پیش که پاره کنم وای من این سینه را

رخ منما بر مراد گر نه بخون منی / آب بسیری مده تشنه دیرینه را

توبه زمی کرده بود دل چو تو پیمانه‌ای / باز همان حال شد محتسب پارینه را

من چو ز سر خاستم چشم تو بیچاره جست / خنجر نوده بدست ترک کهن کینه را

صوفی ما شد خراب دوش بیک بانگ چنگ / پیش بریشم کشید خرقه پشمینه را

بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسی / روی سیاه مراست عیب نه آیینه را

رفت آنکه چشم راحت خوش می‌غنود ما را / عشق آمد و بر آورد از سینه دود ما را

تاراج خوب روی در ملک جان در آمد / آن دل که بود وقتی کو هی نبود ما را

با سنگ خویشتن بود دم در گوشه صبوری / با وی ز سوییت آمد و اندر ربود ما را

مرسوز در سبب نام خوش میدیدیم / آن دیده‌ئی که اول خوش می‌نمود ما را

از خاک هستی ما گرد از عدم بر آمد / ای کاشکی نبودی ننگ وجود ما را

ممکن نگشت ما را توبه ز روی خوبان / گیتی بمحنت و غم چند آزمود ما را

تیغ زدوده باید صیقل زدای عاشق / کز صیقل نصیحت نتوان زدود ما را

امروز گو که پندم سرمست و بت پرستم / آنکو بنیک نامی روزی ستود ما را

خسرو چو نیست زانها کز توبه رو بگشتی / این پندهای رسمی واعظ چه سود ما را

ان شه بسوی میدان چون شد سوارا — یارب نگاه داری آن شهسوار ما را
غارت نمود زلفش بنیاد زهد و تقوی — تاراج کرد لعلش اسباب پارسا را
جولان کنان سمندش چون سم او ببوسم — کو بر زمین زمانی ننهد ز ناز پا را
خواهم که در رکابش باشم ولیک نتوان — گر خود عنان زلفش بر بود این گدا را
گفتی که یاد کردم که ز حال خسرو — کردی چرا فرامش زین گونه مبتلا را

نوشین لبی که لعلش نو کرد جام جم را — هست از نهیبش خرابی درویش و محتشم را
من خاک پای مستی کانجا که ریخت جرعه — لعزید پای تقوی صد صاحب قدم را
گر در شراب عشقم از تیغ میزنی حد — ای مست محتسب کش حد نیست این کرم را
گفتی غمم همی خور من خود خورم ولیکن — ای گنج شادمانی اندازه نیست غم را
صوفی که لقمه جوید مشنو حدیث عشقش — گر دل نصیب نبود درمانده شکم را
از حاجی بیابان برسید ذوق زمزم — چرا کهی ز کعبه بنده حرم را
هست آرزوی جانان گر حلق تو ببایم — من اختیار کردم خلوتگه عدم را
چون گشتنیست بای گر هست بیش و کم — تسلیم کرد خسرو بگذار بیش و کم را

گفتی ز دل برون کن غمهای بی کران را — تو بیش چشم و انگه جای کله زبان را
تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم — ای ذره بشنو آخر فریاد پاسبان را

اندیشهٔ جهانی بر جان من نهادی | وانکه بلاغ کوی اندیشه است جانرا
بکذشت از نهایت بی خوابی من اری | دشوار صبح باشد شبهای ناتوانرا
رسوای شهر کشتم از بس که دیدهٔ من | دم دم همی تراود خونابهٔ نهانرا
داغ غلامی از من بسپتار در وغ باری | از تیغ کن مشرف مملوک رایکانرا
از آه سوزناکم دود از جهان براید | بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهانرا
آن روی نازنین را یکدم بسوی من کن | تا پیشتر نبینم نسرین وارغوانرا
شاید اگر بخندد بر روزکار خسرو | انکس که دیده باشد رخسارهٔ خبانرا

کیرم که می نیرزم من بنده همدمی را | اخر بپرسشی هم جانیست مردمی را
غمزه زنان چنین هم بی رحم وار مکذر | دانی که هست آخر جانی سر آدمی را
اندم که من بیادت میرم بکوشهٔ غم | روح القدام نیاید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم | زیراک می نشاید بیکانه محرمی را
از شاخ عیش ما را برکی نماند برجا | کوس خزان در آمد کلزار خرمی را
با هر غمی که آید راضی شوای دل ارا | ما را نیافریدند از بهر بیغمی را
زان ره که تو کذشتی چون سرو خوش خرامان | خسرو بیاد بابت می بوسد آن زمین را

اورده ام شفیع دل زار خویش را | پندی بده دو نرکس بیمار خویش را

ای دوستی که هست خراش دلم ز تو
مرهم همی نهی دل افگار خویش را

مردم که نازکی و گران باری میشوی
جانم که بر توی فکند بار خویش را

آزاده بنده که به بایست فتاده بود
وازاد کرد جان گرفتار خویش را

نمای قد خویش که از بهر دیدنت
پیر بر کیم بخت نگونسار خویش را

سرها بسی زدی سر من هم زن از طفیل
از سر رواج کن روش کار خویش را

دشنامی از زبان توام میکند هوس
تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

چون خسرو از دو دیده خود میسزد اگر
سیاز نمک دو چشم جگرخوار خویش را

دیدیم بسی زمانه مرد آزمای را
سازنده نیست سحر امیر و گدای را

جز باد صبح در خم این تنگنای نیست
چون غلغل تهی نفس تنگنای را

چندین مزن دماغ بکافور شکر دهر
بر عاریت شناس کف عطرسای را

بر خود ده بین مگیر که از بهر عکس کار
اینها بس است بهره سر خودنمای را

قرب ملوک نیست مگر دون مسیله
آنجا مجوی مردم والا گرای را

جایی که پای بر سر شاهان نهد مگس
نبود محل اوج پریدن همای را

انانکه گفته اند طلاق عروس کون
کابین آن عروس و منه این سرای را

تاریکی زمانه چه روشن کنند بصدق
صفوت چو نیست آدمی تیره رای را

[illegible] زادن بلا جو نباشد چه ساختند
کشت شراب این فلک فتنه زای را

ای توپسنی که همت عالی خطابت است / بشکن سپک لگد فلک دیر زای را
روزی که بر زند دم شمشیر خیبر از عمر / الا سمان قدر که پرستی خدای را

جان بر لبست عاشق بخت آزمای را / دستوری بخنده لب جان فزای را
گفتی بمهر و مه نگر و ترک من بگوی / این ره که داد مهر و مه خودنمای را
خون مرا بریز و زخون نابه وا رهان / خیر است این بکن ز برای خدای را
جانا چنان خرام که گاه نظاره خلق / از فرق خویش باز ندانند پای را
زان شوخ جز وفا طلبم من که بر درش / هرگز زننگ می نگرد این گدای را
ده کشتی ای صبا چو بر آن کوی بگذری / آسیب بر چه میزنی آن توبه جای را
مطرب بزن رهی و مبین با من از آنک / بر سبحه رمنست شرف چنگ و نای را
نازک نکوی ساعد خوبان که خورد کرد / چندین هزار بازوی زور آزمای را
ای دوست عشق جور همه حسن است و کوشش است / چه جای پند خسرو شوریده رای را

دیوانه میکنی دل و جان خراب را / مشکن بناز سلسله مشک ناب را
بی جرم اگرچه ریختن خون بود وبال / تو خون من بریز برای صواب را
بوی وصال در خور این نامراد نیست / ضایع مکن به دلق گدایان گلاب را
ای عشق شغل تو بجز من ناکسی سید / آخر کسی نماند جهانی خراب را

از چاشنی درد جدائی چه آگهند | یکشب کسان که تلخ نکردند خواب را
طوفان فشان ز دیده و قحط وفا ببر | تقویم حکم کی کند این تلخ باب را
تا گفتمش بکش ز مژه تیغ رانده بود | ما بنده ایم غمزه حاضر جواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست | یارب که یار ناوک او کن صواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده | بدنام کرده اند بمستی شراب را
خونابه می چکاندم از گریه سوز دل | خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را
خسرو ز سوز گریه ندارد نگاه داشت | آری سفال گرم بجوشش آرد آب را

یارب که داد آینه آن خودپرست را | کو دید حسن خویش و ز ما برد دست را
خون میخورد بسینه درون می بلاست | یارب که راه میدهد آن ترک مست را
دیوانه ز بتان نکند رو بکعبه زانک | تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را
جانانه رفتنیست چو دلها ز زلف تو | چندین گره چه میزنی آن زلف شست را
مخرام ازین نمط که بشهر از خرامشت | بر جا نماند یک قدم اهل نشست را
چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم | صید تو نیستم که کنی رنجه شست را
خسرو چو جان نباخت بعشق تو مردنیست | زین ره بخون دیده چه شوئی تو دست را

ا

ای شهسوار نرم ترک ران سمند را | پهن زیر پای دیده ره این مستمند را

تا مردمان ترنج ببرند و دست هم — یوسف رخا کشیده ترک زان سمند را

سرکه بیابت از سد دست بر سرت — این دست کی رسد بتو سرو بلند را

پای گریزم از شکن گیسوی تو نیست — میکش چنانکه دانی اسیر کمند را

چشم از تو دور دانه دل کز تو سوخت — از سوختن گزیر نباشد سپند را

زامد شد خیال تو ترسم که بی غرض — قصاب پرورش نکند گوسپند را

پند کسم بدل ننشیند که دل ز شوق — پر شد چنانکه جای نماندست پند را

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانک — بر ریش تازه داغ نهی دردمند را

هنگام آشتیست بت خشمناک را — دل خوش کنیم لذت روحی فداک را

از خشم بود تا پسر ابرویش گره — من زان شکنجه ساخته بودم هلاک را

خوش وقت آنکه گفت مرا پای من ببوس — شرمنده دار بوسه زد این بنده خاک را

جانا مبر ز بنده ازین بیش که بر درت — گردست پر ز خون جگر صحن خاک را

بس کز بلای آشتی چون تو جنگجوی — آورده ام روان شهیدان خاک را

چند از مژه اشارت لطفم ندانی آنک — پیوزن سنان بود جگر چاک چاک را

خشنود گر بجان شود آن دوست خسرو را — عاشق بخویش ره ندهد ترس باک را

انکو شناخت گردش خورشید ماه را — جوید برای خفتن خود خوابگاه را

از عین اعتبار نه بینیم بگل و خشت | زیرا قیاس نیست درازی راه را
ای سرفراز تیغ اجل در قفا رسید | سر راست دار گرچه نهادی بکج کلاه را
مردم همه نگون شده خسبند زیر خاک | قامت از آن نگوست سپهر دوتاه را
چون پسته گیاه ز خونهای مردم است | من خون همی خورم ز مردم دیده گیاه را
من ماه را طلوع نخواهم ز خاک از آنک | گم کرده ام بخاک رخ همچو ماه را
خسرو چو بخت خویش جهان کند سیاه | راه ار برون دهد ز جگر دود آه را

باز آرزوی آن بت چنین میکند مرا | معلوم شد که فتنه کمین میکند مرا
میخواندم گدای خود و کوی آن زمان | ملک دو کون زیر نگین میکند مرا
از من مپرس کز چه دل و دین شد ست | در روی به بین که بیدل و دین میکند مرا
نه من باختیار چنین بیست و بیخودم | چیزیست در دلم که چنین میکند مرا
آه از تو میکنند همه عاشقان و من | از دست دل که سوخته این میکند مرا
خاکم همی کند اجل و شادی شوم | گر بهر کشتن تو زمین میکند مرا
صد منت خیال تو بر خسروست از آنک | که که بخواب با تو قرین میکند مرا

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا | فریاد از آن دو سلسله مشک تر مرا
سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمرست | کوه غم تو بر دل از آن سنگ مرمرا

دی غمزهٔ تو کرد اشارت بسوی لب ... تا بوسه داد ز شکر چو بستهٔ مرا

یارکی لب تو شکر وین عجب که نیست ... جز درد دل بحاصل ازین کان شکر مرا

گفتم بلب ترا که بکس عشوه میدهی ... او خود نداد عشوه کسی را مگر مرا

چون من ترا درون دل خویش داشتم ... آخر چه دشنه داشته در جگر مرا

با خسروت شمار وصالست روز و شب ... یک شب هم از طفیل چو خسرو شمر مرا

گذشت آرزوی از حد بپای بوس تو ما را ... سلام مردم چشمم که گویدان کف پا را

تو تیر میزنی و بهر سو کرشمه می چکد از تو ... که داد این روش و شکل سرو زنده قبا را

سخن ز خاستن خط مشکبار تو گفتم ... نخاست موی بر اندام نافهای خطا را

مراست یاد جمالت بدل چنانکه بدیده ... خیال خوان کریمان بروز فاقه گدا را

برون خرام دمی تا برآورند شهادت ... چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را

چو در جفات بمیرم بخوانی آنچه نوشتم ... بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را

فلک که می برد از تیغ بند بند عزیزان ... گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را

دران میین تو که شورست آب دیدهٔ عاشق ... که پرورش جز ازین آب نیست مهر گیا را

صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو ... چنین گلی نشکفتست صبحگاه صبا را

ز دور مست میسر نظر بروی تو ما را ... چه دولتست تعالی الله از قد تو قبا را

ازان زمان که تو سلطان میان جان بنشستی
بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را

زتیغ کشش بحضور رم که پادشاه بتانی
بدورباش فراقم مکش ز بهر خدا را

اگرچه در دل ما ماند یادکار جفایت
مباد آنکه رود از درونه یاد تو ما را

دریغ جان که یکی مشتری نیست و رنه ز حشمت
بنرخ نیک خریدن توان متاع شما را

خراش سر کوکن تو که کهی بکرشمه
که زیر خاک کنی زنده کشتگان بلا را

مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم
که برد لذت درد تو ز کام ذوق دوا را

چو جان دهم قدمی سویم آوری که عزیزان
گلی دریغ ندارند خاک اهل وفا را

نه من اسیر بتانم باختیار ولیکن
کسیست می نتواند کسی که کند قضا را

نسیم هم ز پید زود کهی که زنده بمانم
مگر که بر سر کویش گذر نماند صبا را

بچشم خسرو ازانکه که جا گرفت خیالش
ز آب چشم بهر سو گلی شکفت گیا را

چو در چمن روی از خنده لب مبند انجا
که تا دگر نکند غنچه سر خند انجا

رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز مرا
نه جان بجاست چه سوز کسی سپند انجا

کسان بکوی تو پندم دهند در جایی
که دیده روی تو بیند چه جای پند انجا

بخانه تو همه روز بامداد بود
که آفتاب نیارد شدن بلند انجا

بشانه بست تری تاف موی چون زنجیر
مگیر سخت که دیوانه ایست چند انجا

کجا روم که ز کوی تو هر کجا که روم
رسید ز جعد بلندت خم کمند انجا

ز زلفش آمدی ای باد و حال دلها چیست / چگونه اند اسیران مستمند آنجا
به بستان تو هرکس برحمتی مخصوص / مگر که خسرو بیچاره دردمند آنجا

زمانه حله نو بست روی صحرا را / کشید دل بچمن لعبتان عذرا را
هوای گل ز خوشی یاد می‌دهد ما را لیکن / چه سود چون تو فراموش نمی‌روی ما را
ز سرو بستان چندین چه می‌برد بلبل / مگر ندید جوانان سرو بالا را
چو می خوری بسر من نیز جرعه میریز / که مردمی بنود باده نوش تنها را
تو خوش نشسته و پیکی چو عقل آری / شراب خوارهٔ ننپیند کپا و کالا را
نسیم باد صبا از برای جلوه باغ / کشید بر رخ گلبن حریر و دیبا را
زمین ز سبزه رنگین بچرخ می‌ماند / مگر بساط زمین یافت چرخ والا را
علای دنیی و دین آنکه پرچم علمش / بتار موی برآویخت جان اعدا را
ز نو مدح تو صد منت است بر خسرو / ضمیر مدح سرای و زبان گویا را

زهی برخته بر لاله مشک سارا را / شکسته رونق خورشید گوهر آرا را
اگر ز روی تو شمعی هدایتی بنود / ز تیرگی که برون آورد نصارا را
بعصیت چمن گرفت آن تبسم قندی / چو کشور دل ما خطهٔ بخارا را
بیار ساقی از آن آب آتشین که فلک / بباد داد چو جمشید خاک دارا را

زشوق آن لب شیرین و ماتم فرهاد … زدیده میرود اینک سرشک خارا را
دو بوسه از لب او خسرو اخدا زانوه … بود که بشنود آن سنگدل اخدا زارا

شفاعت آمدم ای دوست دیدهٔ خود را … گزو مپوش گل نو دمیدهٔ خود را
رسید خیل غمت ور نه ایستد جانم … کجا برم بدن غم رسیدهٔ خود را
بگوش ره ندهی نالهٔ مرا حکنم … جو ناشنیده کند کس شنیدهٔ خود را
برو سیاهی داغ حبش مکن بر ردی … مزین غلام درم ناخریدهٔ خود را
جنین که من زتو لب میگزم کم از بوسی … که مرهمی برسانم گزیدهٔ خود را
بجاه شوق فرو مانده ام خداوندا … فرو گذاشت مکن آفریدهٔ خود را
پریدن دلم این بود کز تو ام ببرد … کنون هم که جویم پریدهٔ خود را
درای باز بتن ای دل بر آتش من … بسوز این تن محنت کشیدهٔ خود را
زباد زلف تو شوریده بود از آن خسرو … بیاد داد دل آرمیدهٔ خود را

گذشت عمر و هنوز از تقلب و سودا … نشسته ام متردد میان خوف و رجا
جو خاک بر سر راه امید منتظرم … کزان دیار رساند صبا نسیم وفا
برای کس جو نگردد فلک بدین تقدیر … عنان خویش گذارم با قتضای قضا
میان صومعه و دیر گرجه فرقی نیست … جو من بخویش نباشم جه اختیار مرا

کسی که بر در میخانه تکیه گاهی یافت | چه التفات نماید بمسند دارا
خوشست با لکسی که درین دور میدهد مستی | حریف جنس و می صاف و گوشه تنها
زبس که قصه درد دم برد بهر طرفی | چو من ضعیف شد از بار غم نسیم صبا
درون پرده بجانم مخالفی چون نیست | بیار ساقی عشاق ساغر صهبا
غریق بحر محبت اگر شوی خسرو | دری یقین بکف آری ز قعر این دریا

بهار پرده برانداخت روی نیکو را | نمونه گشت جهان بوستان مینو را
ببین هوا بر بهاری نگر که رشته صبح | چگونه می گسلد دانهای لولو را
پسفر چگونه توان کرد چنین وقتها | ز دست چون بتوان داد روی نیکو را
بباغ غرق خونست لاله داغی حیف | ز تیغ کوه بریدست روزگار او را
بوقت صبحدم آواز میدهد بلبل | درون باغ ترنم زنان خوش گو را
بیا که تا بچمن در رویم و بنشینیم | ببوی گل بکف آریم جام گلبو را
چو دست تر شود از باده ای کی خسرو | قفا زنیم مرین عالم جفاجو را

شبم خیال تو بس یار قمر چه کار مرا | من و چو گوی شب با سپهر چه کار مرا
من آستان تو بوسیم حد شاه نکنم | چو من بخاک خوشنودم با شکر چه کار مرا
نه بینم آن لب خندان زنیم جان مرا سنگ | ز دور سنگ خورم با گهر چه کار مرا

اگر قضاست که میرم بعشق تو باری — بکار رهای قضا و قدر چه کار مرا
بزاد مادرم از بهر انکه تو کشیم — وگرنه با جوز پیاب بهیچ کار مرا
بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند — من و غم تو بکار دگر چه کار مرا
طلاق داد دل و عقل و هوش را خسرو — بگشت کوی تو با این حشر چه کار مرا

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا — نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
بخفت نرگس فریاد کم کن ای بلبل — کنون که خواب ربود پیت ناتوان مرا
صبا سواد چمن را چو نسخه کرد برات — بگل نمود که بنگر خط روان مرا
مرا که ذ بگلستان بست لیک حجت — که سوی من کذری نیست گلستان مرا
گمان همی رودم کز فراق تو نزیم — غم نهفته یقین میکند گمان مرا
نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او — که در کشد قلم این نقش بی نشان مرا
فغان من ز کجا بشنود یکی آن شوخ — که خود نمی شنود گوش من فغان مرا
پرید جانب او مرغ روح و با من گفت — که من شدم تو نگه دار آشیان مرا
خوش آن دمی که در آمد سپیده دم ز درم — پر از ستاره و مه کرد خان و مان مرا
سرم برید و بدستم نهاد و راه نمود — که خیز و رو سر خود گیر و بخش جان مرا
نهاد بر لب من لب نماند جای سخن — که مهر کرد با نگشترین دهان مرا
روای صبا و بگو سرو رفته باز آی — بنو بهار بدل کن یکی خزان مرا

اسیر زلف توام بلخچوم بیروزی — مگر بر تو برد زاغ استخوان مرا

ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم — کرفتنت ز کجا خاست بهر جان مرا

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت — غریب تست نکه دار مهمان مرا

که ره نمود ندانم قبای تنک ترا — که درکشید به بر سرو لاله رنک ترا

چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد — که باز دارد ازین خواب چشم شنک ترا

نمی کدازد دنبال چشم تو سرمه — قوی بکوشم نهادست نام و ننک ترا

خدنک غمزه ازان دیده میکند روشن — کنون که دیده سپر ساختم خدنک ترا

چکویم آنکه دل سنک من کرا ماند — اکر تو خرده نکیری دهان تنک ترا

کرشمهای تو از بس که مست نازآمیز — نه آشتی تو داند کسی نه جنک ترا

ولی تویست مرا در غم و عجب سنکی — که طاقت آرد رخسار دل چو سنک ترا

ببوسه عذر چکویی مکر شم جو بی است — که راه وار کند چوب عذر لنک ترا

دو چشم خسرو ازین بس خیال آن خط سبز — کزین دو آینه شوان زدود زنک ترا

ای صبا بوسه زن ز من در او را — ور تو نجد لب چو شکر او را

چون کسی قلب شکند که همه کس — دل دهد آن طره دلاور را

زان نمیرند کز نظاره روش — چشم بر شد غلام و چاکر او را

الا ومنی سارعت والهوا ... وتذذاب قلبی سموم النوا
ایسیرست ازان سیر خوبان دلم ... بدردی که هرگز ندیدم دوا
اذا اشرف الشمس من صدقه ... فنجم الهوا فی جنانی سوا
دلم خون شد و نایدار باورت ... برین ماجرا چشم اینک گوا
وکی الهوا الی علی جهته ... دلکنه فی تو ادی لوا
بتا نا مسلمانی میکنی ... که در کافرستان نباشد روا
وقد او قد البین میزانه ... ترقی وحالی فی لحوا
بمردم بس اندر چنین حالتی ... نگفتی که حالت چه شد خسروا

تا ز برقع بر رخ چون ماه بربستی نقاب ... گوییا در زیر ابری رفت ناگه آفتاب
همچو لاله داغ دارم بر دل از هجران تو ... شد جگر بر آتش عشقت مرا ای جان کباب
حسرتم زین قصه می آید که من لب بسته ام ... بی محابا از چه می بوسد کف پایت رکاب
ترک من تا بهر رفتن بسته آخر میان ... در کنارم سیل دیده خون همی راند چو آب
یک خدنگ از نرگست بر کشتن بهر جانستان ... ناوک از مژگان جراحت بهر قتلم بی حساب
همچو غنچه شد درون تر تنه چند ای طبیب ... شربتی فرما از آن لبها چو نبوی ثواب
ای جدا افتاده از ما ما بتو پیوسته ام ... تا بتو پیوسته خیر و کرده از غیر احتجاب

بسا کار کش روی بد شوار نیست
چو بینی ز دولت در و بار نیست
کجا باز دانند چو شد پای بست
که خواهد ز بر دست سلطان نشست
چو بسته شود پیل ترسد ز تاب

ای ترا در دیدهٔ من جای خواب
دیدهٔ بی خوابم از تو جای خواب

شب چو خوابم نیست بهر دیدنت
چند سازم خویش را عمدا بخواب

گل شده عکس رخت در چشم من
زاتش دل میکشم زان گل گلاب

چشم من خود با خیال روی تو
نیمه ابرست و نیمی آفتاب

زان لب میگون که سوسن از می گرد
خون همی گریم چو بر آتش کباب

از لبت دارم سوالی چون کنم
شرم می آید دهانت را جواب

مست گشتم بسکه خوردم خون دل
چون نگردم مست با چندین شراب

زان قیامت عالمی در حسرت است
بنده خسرو تا قیامت در عذاب

هست خورشید قیامت روی تو
خط مشکین دفتر یوم الحساب

شکرت را شد اگرچه سیه مور مرتب
مکسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب

شنوم قامت شاهد بروای خواجه مودن
تو در مسجد خود زن دو آلی ریک و غب

سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین
بری کان بسر آید سر ما و سم مرکب

بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خدا خم
که ز محراب تو بر شد به فلک نعرهٔ یارب

لب لعل تو بهنگام شکرخندهٔ پنهان
زپی بردن دلها چه فسونیست مجرب

اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری
مکنش عیب که مست این هذیان گفتن اوست

مکن ای شیخ نصیحت که مکن سجده بتان را
چو بود مذهب ما این نتوان گشت ز مذهب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم — چه دراز است شبم وه که سیه روی چنین شب

که بود خسرو دلخسته که دهد سر بتو باری — بسر کنگر زلفت سر پران معقرب

ای ز تو خورشید چرخ سوخته در تف و تاب — از من تاریک روز طلعت روشن متاب

چشمهٔ خورشید را آب نباشد دگر — چون تو ز تف هواخوی کنی ای آفتاب

زلف تو کز پیچ پیچ سر بسر موی کژیست — گر بنشیند ولیک راست بگوید جواب

بسته زلف تو گشت روی دل من سیاه — کو من آباد کرد خانهٔ چشمم خراب

چند بوهم و خیال از لب تو جاشنی — کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب

بر من رسوا ایم گر تو کنی خنده — بس بود دم از لبت تازیم این فتح باب

جان بفدای رخی کش چو نظاره کنی — صبر نگیرد قرار عمر نجوید شتاب

دست نشوید ز تو خسرو اگر چه عشق — از پی پاشستنت خون دل او شد آب

قندیست آتشین نی شمعیست انگبین لب — ماه سپهر کسوت مهر هلال عبغب

قطران زلف و خالش از مسک و گل مسلسل — کافور آب و خاکش از شیر و می مرکب

ترک جهان فروش کینجی ز نیم روش — موی طلسم سوزش تاری مسلسل از شب

گر سعد آسمانی در برج سر نبودی — سعد زمین گرفتی از وی و بال کوکب

ای نازنین که ماه منی امشب
رحمی بکن که شاه منی امشب

خوش بنشین و باده بکش پاک
خواب مکن چو ماه منی امشب

برخانه چه باشد همی چون تو
یوسف برخ بجاه منی امشب

بر فرق من نشین که زبس عزت
هم تاج و هم کلاه منی امشب

وصل بتان اگر گنه باشد
تو مایه گناه منی امشب

چون آه من ز شادی تو کم شد
ایمن نشین ز آه منی امشب

سیل سرشکم چو ز خون نکوبست
هر جا که گریه عشاق را منی امشب

فردا اگر روزی بر بند خسرو
بس آتش بگاه منی امشب

زهی نموده ازان زلف و عارض و رخ خوب
یکی سواد و دوم نقطه و سیوم مکتوب

سواد و نقطه و مکتوب اوست ای
یکی بلا و دوم فتنه و سیم آشوب

بلا و فتنه و آشوب او بود ما را
یکی مراد و دویم مونس و سیم مطلوب

مراد و مونس و مطلوب هر سه از من شد
یکی جدا و دویم غالب و سیم مغلوب

جدا و غالب و مغلوب هر سه باز آید
یکی غلام و دوم دولت و سیم مرکوب

غلام و دولت و مرکوب ما به چه خوبست
یکی حضور و دوم شادی و سیم محبوب

حضور و شادی و محبوب من بود خسرو
یکی شراب و دوم ساقی و سیوم رخ خوب

به گوشه نشینان نماید آن رخ خوب / بغمزه دل برباید ز سالک مجذوب
بلای مردم اهل نظر شود چشمش / بناز اگر بدر آید ز مکتب آن محبوب
دهان یار نیاید رقیب را در چشم / که خود ز بین نشود هیچ دیده معیوب
فراق روی چو تو یوسفی کسی داند / که روشنش شود از آب دیده یعقوب
چو نامه تو کشایم رود بر آبم چشم / بهیچ روی نتوانم که خوانم آن مکتوب
کشد برای تو خسرو جفای مدعیان / که بهر دوست ز کرمان جفا کشید ایوب

ماه رویا مکن ز من مشتاب / کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت از خون من بحیث چه شد / ترک مست با تیغ بود مست خراب
تا گل از شرم رویت آب شود / یکزمان برفکن ز چهره نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی / گر در آیینه بنگری و در آب
آرزو میکند مرا با تو / گوشه خلوت و شراب و کباب
وین تمناست در سرم همه عمر / زین هوس چشم من نگیرد خواب
در غم روی شاهدان ما را / تا بکی پند مید هند اصحاب
هر که دعوی کند ز خوبان صبر / نشنود کلی مدعی کذاب
چه ملامت کنند خسرو را / فاتقوا الله یا اولی الالباب

سهی سنبل [illegible] چو بادام [illegible]
[illegible] لب [illegible]
چو زان جبین [illegible] حاصل [illegible]
[illegible] خلق [illegible] مشکین [illegible] داغ
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] تاج [illegible]
چو در ملک [illegible] کلاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] ساقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زعفران
[illegible]
بیا مطرب [illegible] ساز می کن تمام
[illegible] ساز طنبور نام
که تو چون عود ساز [illegible]
می برد [illegible] کدو [illegible] تهی
نصیحت قوی بازوان [illegible]
که زیر [illegible]
[illegible]
[illegible] نگاه دارند [illegible]
که خونابه خود [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
کسی کو بگیتی بود [illegible]
[illegible] کنی [illegible]
بلند [illegible] بنا [illegible] کاری کند
کزان خویشتن را حصاری کند
[illegible] در کنج جای خویش
[illegible] کالای خویش

ای ترک کمان ابرو من بندهٔ ابرویت — ملک همه هند و چین ندهم بیکی مویت
وقتی بطفیل کو بنوازی سرم آخر — تا چند خورم حسرت باشد که شوم سویت
گفتی که بدین سو نا غمناک چه می گردی — آواره ولی دارم در پنجهٔ گیسویت
مسجد چه روم چندین آخر چه نماز است این — رویم بسوی قبلهٔ دل جانب ابرویت
شبها همه کس خفته جز من که نه بیداری — افسانهٔ دل گویم در پیش سگ کویت
که نام گلی گیرم که یاد گلستانی — زین گونه در اندازم هر جا سخن رویت
بوی گل ازین پیشم در باغ نمودی ره — بادی بوزید از تو کمره شدم از بویت
جان در طلب همره تا باز رهد زین غم — فریاد که بادی هم ناید گهی از کویت
پیش تو بگو کای بت پیوسته بپوسیدیم — بر آینهٔ ریزانک خاکستر سندویت
سر در خم چوگانت راضیست بدین خسرو — آن بجنگ گرا کار د سر در خم بازویت

امشب شب ما نور ز مهتاب دگر داشت — وز گریهٔ شادی مژه ام آب دگر داشت
دل میچ بشیرینی جان میل نمیکرد — مسکین نمکش آلایش جلاب دگر داشت
هنگام سحر خلق بمحراب و دل من — زابروی بتی روی بمحراب دگر داشت
قربان شدم و چون نشوم وای که آن چشم — بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت
نالند بمهتاب سگان زین سگ شب — فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت
کشتم بنظر مست و نخفتم ته پایش — جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت

غم خویشتن خود خوردیم کاهست
غم دیگران خور بود بستن است
بصحن پس خویشتن کمی عطا است
چو صد در اسایت دیر پاست
بهر نیک و بد عهد شان بردیست
دیا کمن کرش فوجی ایزدی است
گرفتی بر دینت ز خشکان
کهن نیست باری بنو ستمکان

بر زبان کسی د بهر و پیشگاه
کم دارد بنا بنده دو دربست
نه زبان ما کسان کمر منی در شمار
کرید چو زکان ساز دو ایزد حصار
بر زکان که گفتم نوازی کنند
نه دیدیم بر نکی بسازی کنند
هم او دهر پسری گرد گذشت
چو نبود سری بار بر کرد گذشت

[illegible]

[illegible]

دل مژده ذوق ابدی داد بجان زانک — هر غمزه او ناوک پرتاب دگر داشت
زد صد گره سخت بدل بستگی من — زلفش که بهر مو شکن و تاب دگر داشت
نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس — خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

تقدیر که یک چند مرا از تو جدا داشت — از جان گله دارم که مرا زنده چرا داشت
اندوه جدایی ز کسی پرس که یکچند — دور فلک از صحبت یارانش جدا داشت
دیوار ترا من خله از خار نخواهم — هجرت بدلم گرچه که صد رخنه روا داشت
داغ دگرانیست که از گریه بشستم — آن داغ که دامانت ز خون دل ما داشت
جان جستم و سری که به پیشم ننهادی — [illegible] که عمری بر تو جان چو بقا داشت
صوفی که خرامیدن تو دید بصد شوق — بدرید مصلا و کله در ته پا داشت
خسرو بجفای تو و دید جان که در آفاق — گویند همه کان سگ دیوانه وفا داشت

[illegible] بدر زپا بتماشا نتوان رفت — بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت
می رفت سوی باغ و ندانست غم ما — این نیز ندانست که بی ما نتوان رفت
صحرا و چمن پهلوی هم هست بسی لیک — همره تو شو ای دوست که تنها نتوان رفت
گردیم رها جان و دل از بهر رخت زانک — با غمزه کان سوی تماشا نتوان رفت
ماییم و سر کوی تو گر بیش نخوانی — اینجا بتوان مرد و ازینجا نتوان رفت

[illegible]

گفتم که زکویت بروم تا ببرم جان — گفتن بتوان جان بن اما نتوان رفت
ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند — بگذر تو که در کعبه بدین پا نتوان رفت
مپسند که در پیش لبت مرده بمانیم — نازیسته ازین بیش مسیحا نتوان رفت
خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی — مومن شده در قبله ترسا نتوان رفت

افسوس ازین عمر که بر باد هوا رفت — کاری بجهان نه بمراد دل ما رفت
خورشید من از اوج جوانی چو برآمد — بس فره سپر گشته که بر باد هوا رفت
گفتم ز در خویش مران گفت که بگذر — زین کوچه چه داند که چو تو چند گدا رفت
کس را چه غم ار رفت دل سوخته من — بو دست از آن من اگر رفت مرا رفت
آن صبر که می گفت منم کوه گران سنگ — با دیده بدید از تو ندانم که کجا رفت
گفتم که زیم بی تو ز نو وری مکش اکنون — گر از من درویش حدیثی بخطا رفت
رنجه نشوم گر بجفا سر بریم زانک — بسیار جفیها بسر اهل وفا رفت
تو دیر برسی گر ز گل یار انت نشانیست — هر ذره که از کوی تو بر باد صبا رفت
ما را چه حد صبر بهجر تو که خسرو — آمد به درت باز بسر آنگه بپا رفت

تا بر سر بازار بمستی قدمش رفت — بس خرمن مردان که بیاد ستمش رفت
هر صبر و سلامت که دل سوخته را بود — اندر شکن سلسله خم بخمش رفت

گفتم که زکویت بروم تا بروم جان / گفتن بتوان جان من اما نتوان رفت
ای قافله دریا دیم از پای فرو ماند / بگذر تو که در کعبه بدین پا نتوان رفت
مپسند که در پیش لبت مرده بمانیم / نازیسته از پیش مسیحا نتوان رفت
خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی / مومن شده در قبله ترسا نتوان رفت

افسوس ازین عمر که بر باد هوا رفت / کاری بجهان نه بمراد دل ما رفت
خورشید من از اوج جوانی چو برآمد / بس ذره سرگشته که بر باد هوا رفت
گفتم ز در خویش مران گفت که بگذر / زین کوچه چه داند که چو تو چند گدا رفت
کس را چه غم ار رفت دل سوخته من / بود دست ازان من اگر رفت مرا رفت
آن صبر که می گفت منم کوه گران سنگ / بادی ز بر رید از تو ندانم که کجا رفت
گفتم که زیم بی تو ز نوری مکش اکنون / گر از من درویش حدیثی بخطا رفت
رنجه نشوم گر بجفا سر بریم زانک / بسیار جفاها بسر اهل وفا رفت
تو دیر بزی گر گل یارانت نشانیست / هر ذره که از کوی تو بر باد صبا رفت
ما را چه حد صبر بهجر تو که خسرو / آمد بدرت باز بسر آنکه بپا رفت

تا بر سر نازار بمستی قدمش رفت / بس خون من مردان که بپاداش ستمش رفت
هر صبر و سلامت که دل سوخته را بود / اندر شکن سلسله خم بخمش رفت

زیانت ازبی سود خود بیکند / برانیش کی با تو بیکند
عی کو بغارت بهبند دیبان / جهان کار خودی که ارد بکی
در الفحمه خویش پند زیان / کیر زربیغ ابر زود تیغ
زبی نا بیش مرد باید بیغ / کن کرکه کاشد از خون میش
بود بی گمان تشنه خون خویش / جان باید ماند در جهان زیستن
که از فتنه ایمن توان زیستن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یوسف چو گذر کرد ببازار جمالش ... هر مایه که بود دست بهفده درمش رفت

آلوده نشد هیچ گهی دامن نازش ... زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

یک روز بشادی وصالش نرسانید ... آن عمر گرانمایه که ما را بغمش رفت

بسیار سر افکند بشمشیر سیاست ... ای دولت آن کس سر و این کرمش رفت

رفت از قلم حکم که در عشق رود جان ... القصه همان رفت که اندر قلمش رفت

جان دید چو خونریزی سلطان خیالش ... بستد کفن و تیغ و بریز علمش رفت

بر یاد وی امشب شب خسرو زد داری ... کوتاه نشد گرچه مهی پیش و کمش رفت

جز صورت تو ماه سما را چه توان گفت ... جز طرهٔ تو دام بلا را چه توان گفت

آن روی که وا دست در آیت صفت آن ... هم خود تو بگو بهر خدا را چه توان گفت

چون ماه نو انگشت نمایست دهانت ... آن خاتم انگشت نما را چه توان گفت

شد بستهٔ زلفین تو خون در دل نافه ... دل بستگی مشک خطا را چه توان گفت

هر لحظه صبا بر سر گل برد و از ناز ... از گردهٔ تو باد صبا را چه توان گفت

شب اشک و دم سرد مرا دید خیالت ... بس گفت که این باد و هوا را چه توان گفت

گر چشم مرا ابر گهر بار توان خواند ... خاک کف شمس الامرا را چه توان گفت

بیچاره کسی کو بغم خویش اسیر است ... گر دیده و دل در پی ایشان نگران است

گر یافت کسی از لب می خط اثر ذوق ... تا زیست در اندیشهٔ بیاده شکران زیست

سحر مکر ز رمه با کو فتکی ساخت ... آن یار که بر بستهٔ زرین کمران زیست

جون یار ازان دکران شد بکش ای سحر ... زیرا شوانیم بجان دکران زیست

جون عشم کشدم زان لب و ران روی کنم باد ... تا جند توان بر صفت حیله کران زیست

اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست ... جز کشتهٔ خوبان که دران مردو دران زیست

ترسم که بمیرد بته کفش ملامت ... خسرو که بد نالهٔ رتغا هد پسران زیست

در هجر توام کار بجز آه فغان نیست ... در پیش توام وانکه زبانم بدهان نیست

بی دوست اگر خلق بجان میزید و [illegible] ... هم جان و هم دوست که مارا سر آن نیست

سهلست اگر هر دو جهان باز کدازند ... از بهر نکا[illegible] که جوا و در دو جهان نیست

بازنده بدو یم که جان می رود اما ... [illegible] وی که بمعشوق زید منت جان نیست

مشنو سخن عاشقی از هرزه درایان ... کین کار دلست ای پسر و کار دران نیست

کفتی که هم آغوش خیالم بچه سانی ... خواب خوش مجنون بنهاد و نهان نیست

خسرو دل تو بستد اگر صاحب حسینی ... خوش باش که یوسف بیکی قلب کران نیست

آباد تر آن سینه که از عشق خرابست ... آزادی آن دل که از آن زلف بتابست

کو غمزده تا کند از نالهٔ ما رقص ... کین نالهٔ من زمزمهٔ جنک و ربابست

جستم بسوال آب حیاتی ز لب دوست
او بر شکنان گشت ز من گفت جوابست

ای آنکه تو فردوس برینی بلطافت
من دانم و من گر تو برین دل چه عذابست

پیش دل خویش از تو مرا فسانه که گفتم
گویی که فسونی ز پی بستن خوابست

وان سبلت صوفی که به تسبیح بدیدست
آن مست من امروز نه کس آن شرابست

گر لعل تو احیا کندم دیر شد ای دوست
ز آمد شد سلطان خیال تو خرابست

ده باره مکن از پی نقل غم خود را
کاخر دل مسکین من ابستان نه کبابست

خسرو که [illegible] وقت بتسلیم که ما را
کشتی رو مقصود بران جانب آبست

خرم دل آنکس که بر خسار تو دیدست
یا زان لب شیرین سخن تلخ شنیدست

زان زلف مسلسل که مرا برشکند باد
از روی تو بنگر که در آن هر چه دیدست

بر قافله صبر مرا نیست ولایت
امروز که مژگان تو لشکر بکشیدست

این اشک بچشم من از آن جای گرفتست
کاندر طلب روی تو بسیار دویدست

شبهاست چو گل غرقه بخونم که ببویم
از باغ وصال تو نسیمی نوزیدست

آری شب امید همه غمزدگان را
صبحیست که تا روز قیامت ندمیدست

طاقت چو ندارم که رسانم بتو خود را
فریاد رس ای دوست که طاقت برسیدست

خسرو تن بی جانت بگلزار زمانه
مرغیست که از قفس سینه پریدست

ما را چه غم امروز که معشوق بکام است
عالم بمراد دل و اقبال غلام است

صیدی که دل خلق جهان بود بدامش
المنة لله که امروز بدام است

چشم تو اگر خون دلم ریخت عجب نیست
او را چه توان گفت که او مست مدام است

از طاق دو ابروی تو ای کعبهٔ اسلام
خلقی بگمانند که تا قبله کدام است

خسرو که بسلامت نکند عیب مگیرش
عاشق که ترا دید چه پروای سلام است

روی تو به پیش نظر آسایش جانهاست
آزادگی جان من از مست نمانست

در شهر چو تو فتنهٔ مردم کش پیدا
من زیستن خلق که چه پیاست

مردم شده رگت نظری دیده ...
جانش بعدم رفته و سویت نگرانست

ترکی که دو ابروش نپیوست بدلها
قربانش هزارست اگر جفت دو کمانست

دی آمد و در خاک فتادم که بمیرم
کفتم که ده آن کیست دلم گفت که جانست

کی بر چو تو خورشید رسم من که زخواری
بر خاک در تو سر من نیز گرانست

عشقت زبابل خرد افسون چه داند
هر چند که بنیاد خرد از همه دانست

گر خون جگر گریه کند عاشق شهوت
زان دانش که حیفش زره دیده روانست

خسرو زمی دیده چو می خوارهٔ بد حست
با خود بحدیثش همه شب در هذیانست

زلف تو بهر آب مصفا نتوان شست
الا که بخونابهٔ دلها نتوان شست

بسی حیله کردی بجویندگی
بسی رنج دیدی بپویندگی
ضربی که در کارگاه مراد
نکرد دست رنج تکلی ...
چو برقسمت رزق پروانه داد
بیاد وش آن لب من داغ داد
کرت جاشنی بخشد این سلسبیل
کنی چشمهٔ زندگانی سبیل
بیکی خضر از ان چشمه شد زنده نام
تو زین عالمی زنده کردی تمام

شهادی چو چشمه عمر روی
بری داد زین کوه شاخ مراد
نیاز از ان شکل کهحشمت کشاد
که برداشت ...
به وقت کار ...

دریا ز پی بخت بد از دیده چه ریزیم / چون بخت بد خویش به دریا نتوان شست
هر شب من و از گریه سر کوی تو شستن / بدبختی این دیده که آن پا نتوان شست
عشق از دل ما کم نتوان کرد که ذاتیست / چون مایهٔ آتش که ز خارا نتوان شست
با داغ سیه روی عقیقت اجل من / وین داغ جمال از من رسوا نتوان شست
تر شو ای سبو ده بمن از کوزه تا شست / زان کز می ما جام مصفا نتوان شست
نوشیم می و بر سر خود جرعه فشانیم / هر جای که جرعه چکد آنجا نتوان شست
از دردی خم شوی مصلای من ای شیخ / کز آب دگر این لکهٔ ما نتوان شست
ای دوست بجز دُرد رسان شربت دردی / کز زمزم کعبه دم سگ را نتوان شست

ای عید دوم آمد روی چو نگارت / قربان شده زان عید چو من صد هزارت
هر راجه ولایت که کشد لشکر انجم / چون تافته شد طرهٔ خورشید مدارت
آن روز بر کار شده دایرهٔ ما / کامد بدر از پردهٔ خط دایره دارت
آموخته شد مردمک دیده چو طفلان / با خط خوش از تختهٔ سیمین عذارت
در یکدگر آورده دو ابروی تو سر را / پیوسته مگر از پی خونم شده یارت
نفیسیست گر آنرا که همی خوانیش ابرو / اندر سر آن نرگس مست بخمارت
وی خنده زنان سوی چمن طوف نمودی / پیغام گل آورد مگر باد بهارت
تو آب لطیفی و نیایی و نیایی / من کی بتوانم که بگیرم بکنارت

نرگس همه تن گل شده در چشم خود افتاد / تا روشنی دیده بیابد ز غبارت

لیکن چکنم روی تو دیدن نتوانند / چشمی که درونی بصرست و نه بصارت

خانه مکن ای دوست درین دیده پرنم / کس بر گذر سیل نکردست عمارت

با آنکه بعمری بخشد خسرو بیدل / یا رب که چه شیرینست لب نوش گوارت

ای قبلهٔ صاحب نظران روی چو ماهت / سر فتنهٔ خوبان جهان چشم سیاهت

تو پادشه کشور حسنی و ملاحت / خوبان جهانند همه خیل و سپاهت

هرگه که ز بازار روی جانب خانه / چون اشک روان گردم و گیرم سر راهت

نزدیک توام چون نگذارند رقیبان / وز دیده بیایم کنم از دور نگاهت

خسرو چه کنی ناله دمادم چه کشی آه / آن سرو ندا از چه غم از ناله و آهت

ببالین غریبانت گذر نیست / ز حال دردمندانت خبر نیست

ز تو پروای هستی نیست ما را / ترا پروای ما گر هست و گر نیست

تویی منظور من در هر دو عالم / مرا بر دین و عقبی نظر نیست

یکایک تلخی دوران چشیدم / ز هجران هیچ شربت تلختر نیست

اسیر هجر و نومید از وصالم / شبم تاریک و امید سحر نیست

همی خواهم که رویت باز بینم / جز اینم در جهان کامی دگر نیست

دلی خالی نمی بینم ز درد ت
کدامین دل که خونش در جگر نیست

درین میدان سرافرازی کسی راست
که او را بیم جان و خوف سر نیست

رخ و زلف تو غایب شد ز چشمم
من شوریده دل را خواب و خور نیست

مکن بیچاره چندور از در دور
که او را خود جز این در هیچ در نیست

دلی کش صبر باشد آن من نیست
کسی کو دل دهد جانان من نیست

کبابم ساخت این خونابه راست
که بر دیده گریبان من نیست

همه مضمون من شهری فرو خواند
که مهر صبر در فرمان من نیست

تو می سوز ای دل و فکری تو ای چشم
که شعله در خور طوفان من نیست

نصیحت از خرد گفتم نیاید گفت
که بر دیوانگان فرمان من نیست

شب دی شیشه جان سویش حنا رفت
که زان دوست گوئی آن من نیست

رخش دیدم بدل گفتم چگویی
که یعنی این بلا بر جان من نیست

چو تیرم زد کشید آلوده خون
بخنده گفت کین پیکان من نیست

بسوز دختر و ادلها چه نیکوست
که گوش خلق بر افغان من نیست

دلی کازاد باشد آن من نیست
کسی کو شاد باشد جان من نیست

گدایان جان دهندش لیک این اسهل
خراج دولت سلطان من نیست

[illegible]

جز اقبال فرمان و تاج و تخت
مگر بخت بیدارت آرد بدست
که آن فتنه را چشم بندی بخواب
چنین کار نبود به بازوی کس
جز اندازه بازوی [illegible]
که سعدی برین در توانی [illegible]

[illegible]

که گیتی پناها جهاندار باش
شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد
سخن گفت بر قدر دانندگی
چو بر داشت سر زان سرافکندگی
چنین سود بر فرش آن بارگاه
شناسنده مردی زبان کارگاه
[illegible]

خوش آن شوخی که دی ترسم زبانگاه
کشید و گفت کین بیگانه من نیست

ز غم هم پیش غم نالم که شبها
جز او کس مونس پنهان من نیست

بکش هر سان که خواهی خونی را
که زان تست خسرو زان من نیست

ولی ما را ز دست غم امان نیست
نشان شادمانی در جهان نیست

جهان پر آشنا و من به غم غرق
که دریای محبت را کران نیست

کسی کو یک زمان در عمر خوش بود
مرا اندر همه آن یک زمان نیست

فلک را دعوی مهر است لیکن
گواهی میدهد دل کان چنان نیست

بیک جان خواستم یک جام شیر
چه گفتار رایگان نیست

دو شش نقش کسان و نرد ما را
دو یک گر چنین است جز آن نیست

ندانم کاهش جان من از چیست
سخن هم آنجا نه ناروان نیست

بلای عقل عشقم بود و اکنون
بلا این شد که از عشقم امان نیست

گر افتد آشتی با بخت نیکست
وگر نه خصومت در میان نیست

حدیث خوشدلی و انگه بعالم
زبان کرد ار خسرو جای آن نیست

مرا در آرزویت غم بدست
بتو گر نیست روشن حق علیمست

بخاک پای تو خوردیم سوگند
ازان معنی که سوگند عظیمست

[illegible]

جو ولی با ابرویت پیوسته بودم — ازان بیچاره مسکین ذوقیم آست

جو دریا پای خون ز ارم میان سن — یقین در جان من بی تیمیست

بدان رو عشق می بازم که رخسارش — مرا از طعنهٔ مردم جه بیمست

اگر اشکم بهر سوییی روانست — ولی دل بر سر کویت مقیمست

جو غنچه باش ای خسرو جگر خون — اگر مقصودت از زلفش نسیمست

گرفته در بر اندام تو سیمست — برادر خوانده زلفت نسیمست

ازان زلف سیه بر مشکن ایرا — بنا گوشش ترا یار قدیمست

برعنایی مبین مخرام غافل — که از چشم بدانت راه بیمست

دل من در غمت یکی نماندست — درین یک غم دلی صد کس دو نیم است

زیاد خنده مردم در فراقت — مرا این دیده پر در یتیمست

کتاب صبر خوانده بنده خسرو — که هر سست خدمت غم راندنیست

بعهد فتنه و آشوب زلفت — کسی کو خوش نزید رند حکیم است

مجو صبرم که جای آن نماندست — مران از در که پای آن نماندست

مبین در سجدهای گرم ای بت — که این طاعت سزای آن نماندست

بیوسم پای بت وان هم نیرزد — که در سینه صفای آن نماندست

جهان بازی لعب آغاز کرد
فلک پرده زنان لعبتان باز کرد
فلک را گو مه پاره پرستند
دو سه آن شب زبور را پرستند
شب تیره در پرده داری نشست
چو ترکی فلک در عماری نشست
بر آن فسانه دشته جانها شدند
بهر گوشه فتنه پنهان شدند

[illegible]

دلی دارم که ماندست از پی عشق | خودخویی برای آن نماندست
ولا بگذار جان هم درین درد | که هنگام دوای آن نماندست
خموش ای پندگو چون من نمانم | زمن بگذر که جای آن نماندست
کسان در باغ و من در گوشه غم | که خسرو را سوای آن نماندست

دل مسکین من در بند ماندست | اسیر یار شکرخند ماندست
نماند اندر دل من در اجای | مده پندم نه جای پند ماندست
نصیحت گوی من لختی دعا کن | که بیچاره دلم در بند ماندست
بجان پیوند کردم عاشقی را | کنون جان رفت و آن پیوند ماندست
من امشب یا بی از دوری بمیرم | هنوز ای پاسبان شب چند ماندست
رباب و چنگ ساز کن ای مطرب صبح | که مطرب هم زیر افکند ماندست
بتا از در مران بیچاره را | که در کوی تو حاجتمند ماندست
بسی سوگند خوردم هم ببخش | که ما را در گلو سوگند ماندست
زعم گفتی که خسرو زنده چون ماند | دروغی گفته و خرسند ماندست

زمن نازک میانی دور ماندست | دلی رفتست و جانی دور ماندست
پر از خونست جوی دیده من | که از سرو روانی دور ماندست

[illegible]

بگوید از زبان من که آنجا | ولی از بی زبانی دور ماندست
بده ساقی که می نگوارد م می | که از من میهمانی دور ماندست
هلاک جان من آن پیر داند | که روزی از جوانی دور ماندست
خراشیده بود آواز مرغی | که او از آشیانی دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس | که او از خان و مانی دور ماندست
گواهی بدهی ای شب زاریم را | که از من بدگمانی دور ماندست
شبی باید شوی از خسروای باد | گزین در پاسبانی دور ماندست

نگارا چون تو زیبا کس ندیدست | چنان روی نگارا کس ندیدست
نهان میداری از من خویشتن را | چنین خود آشکارا کس ندیدست
بیا امروز تا سیرت ببینم | مگو فردا که فردا کس ندیدست
تماشا می کنم در باغ رویت | وزین خوشتر تماشا کس ندیدست
ز آب دیده پیدا گشت زارم | بهین کین آب و صحرا کس ندیدست
مرا گویی که دل بر جای خود را | دل عشاق بر جا کس ندیدست
ز خسرو دل که دزدیدی بده باز | مگو دیدست کس یا کس ندیدست

منم امروز و صد تیمار در دست | نه دل در دست و نی دلدار در دست

باندازه زور بازوی مرد
نبودند با دیو مردم نبرد
ولیکن چو موج بلا بود سخت
به سیلاب طوفان در آورد رخت
یکی تن که در پیش صد تن بود
اگر خود تهمتن بود در تن بود
بسا بچه شیر در روی خاک
که گردد ز غوغای موران هلاک
ز چندان ... آزمای سره
... آمد اندره
جهل تن بردن ... نطع جنگ
دگر جمله ... جنگ
ز آسیب دندان ... گذار
... از آهن حصار
... بردن ...
... دشت خون ...

بیا ساقی دل از دستم برفت ... همی آید کنون دشوار در دست

نگارا دست آزارم کشادی ... چه می آید ازین آزار در دست

تویی از روز تا شب در تماشا ... چمن در آینه گلزار در دست

منم از جست و جوی تو چو باغی ... گل اندر دیده مانده خار در دست

مده از دست خسرو را که داد ... ز تو مستی غم و تیمار در دست

همه شب گرد کویت بهر بوسه ... همی گردد دل افگار در دست

مرا وقتی دل آزاد بودست ... درونم بی غم و جان شاد بودست

نمک زد شوخی اندر جانم ای کرد ... چراحتها که در بنیاد بودست

چه خوش بودست عقل مصلحت جوی ... که چندین زین بلا آزاد بودست

نگارا هیچگاهی یاد داری ... کزین بیچاره گانت یاد بودست

شب آمد باد برد از جای خویشتم ... که بوی زلف تو بر باد بودست

بفریادم نخواندی دی و مردم ... که جانم همره فریاد بودست

جفا کش خسروا گر دوستت یوست ... نصیب عاشقان بیداد بودست

صبا دی گردی آن زلف دو تا خاست ... بهر سو بوی از مشک خطا خاست

بلای خفته سر برداشت از خواب ... بهر آن موی کز آن زلف دو تا خاست

گریبان می‌درم هر صبح چون گل | همه رسوایی من از صبا خاست
نظر ما از زکات حسن میداد | ز نیم افتاد و گر مرسو گدا خاست
متاع عقل و جان و دل همه سوخت | من این آتش ندانم کز کجا خاست
تو تا در زلف بستی بند در بند | ز هر بندی مرا دردی جدا خاست
امیدم بود کز حسنش برم جان | ولیکن از خط مشکین بلا خاست
کنون ما و لب لعل و خط سبز | که تقوی را رقم از کار ما خاست
تماشایی بیار این سوی یار بی | کنون گر گریه چیره و گیا خاست

نسیم آن گل شبگیر چون نیست | چه سازش بینم و تدبیر چون نیست
دلم در زلف او مانده که داند | که آن دیوانه در زنجیر چون نیست
نگویی اینچنین بهر دل من | گر آن بالای همچو تیر چون نیست
من از دوری نیم کشتهٔ غمزه گشتم | هنوزم تا بسر تقدیر چون نیست
ز لب آمد همی بوی شیر آتش | دهانش گاه بوی شیر چون نیست
بگاه خفتن از تشویش عشاق | ز آه و نالهٔ شبگیر چون نیست
اگر چشمش نکشتن کرد تقصیر | لبش در عذر آن تقصیر چون نیست
نپرسد هرگز آن مست جوانی | که حال توبهٔ آن پیر چون نیست
ز زلفش سوخت جان خسرو آری | بگو آن دام مردم گیر چون نیست

بیا کز رفتنت کارم خرابست | دل از سوز غمت وانت کبابست
درنگ آهسته‌ای عمر گم کن | که عمر از بهر رفتن در شتابست
من آیم هر شبی سوی تو لیکن | همه شب خانه‌ء تو ماهتابست
سیه شد روز ما از تو که روت | زوال روز ما را آفتابست
ندارد چشمهٔ خورشید آبی | کز آن چشمه تو بردی هرچه آبست
نباشد هیچ مویی نافه از مشک | ولی موی تو یکسر مشک نابست
چو بر شیرین لبت از رخ چکد خوی | تمامی آب آن شربت گلابست
مرا گر یک سوالی از لبت هست | ز چشمت ده جواب ناصوابست
سخن گوید چو خسرو پیش چشمش | زبون غمزه حاضر جوابست

بهر چیزی که وصف آن زنست | جو نیکو بنگری شه بیت آنست
کمرگه بسته زآن میست جانم | مرا جا نیست آن هم در میانست
ندارم در میان تو سخن هیچ | ولی جان زا سخن در آن دهانست
بما کو میکن آن چشم تو شوخی | که شوخی شیوه‌های سرخوشانست
بهر موز لف تو دارد و صد دل | چه دزد پر دل نامهربانست
دلم را برد و جان زا کشت چشمت | جهان گیرست و هم صاحب قرانست
خیال آن میان در چشم خسرو | بمو ماند که در شیری عیانست

مرا داغ تو بر جان یادگار است / فدایش جان من کین داغ یار است
اگر جان میرود گو رو غمی نیست / تو باقی مان که ما را با تو کار است
بصف عاشقان میرم که گویند / سگی همخوابه یاران غار است
شدم بیخود کرشمه کمترک کن / که من تو باده و می مست کار است
ز ذوق من که در می پرستم / چه آگه پارسا کو شیرخوار است
غلام آن ستمگر نازنینم / نظر هم بر جهان اندام یار است
مرا زندان است خانه بی تو هر چند / در و بام از خیالت پر نگار است
دو چشمم را ز کویت ار کف خاک / زیادت کن که مزد انتظار است
بکویت زرد شد خسرو آری / هوای نیکوان ناسازگار است

مرا از روی خوبان قبله پیش است / مسلمانان ندانم این چه کیش است
بزن سنگ ای ملامت گرد هر سوی / که ما را چشمهای عقل پیش است
نگنجد جان درون سینه با عشق / نگنجد غم که او هم زان خویش است
بخون گرم دل بوسیت با یار / بس ای گریه که نی وصل شر بیش است
بهم دردی توان گفتن غم ز رنگ / دو بیمارم چون بهم شد سوز بیش است
با استقبال روزی میکشد دل / بزن ای کافر از تیری بکیش است
خطت نارسته در جان میخلد رنگ / سراسر آبگینت پر ز نیش است

چو مردم هست خاک ره ز نجم ... که چشم از سودن راه تو ریش است
مکو خسرو که عشقم آشنا شد ... حذر کان آشنایی کرکه و پیش است

بیا ساقی که ایام بهارست ... سمن مستست و نرگس پر خمارست
مرو مطرب که ایام نشاط است ... بده ساقی تو جامی کین بهارست
سواد بوستان از خط سبزه ... چو روی نوخطان گلعذارست
زمین از سبزه آب از باد گوی ... دم طاوس و پشت سوسمارست
بساط سبزه زان می گستراند ... که شاه شاخ را هنگام بارست
از آن بسیار می خندد گلستان ... که از ابر بهاری یاده دارست
چو در خاک میر دید زمرد ... درون جان ابر مروارید بارست
از آن سبزه بپایش سر نهاده ... که طفل است و باران شیر خوارست
منم سلطانی و از وصف او بیت ... عروس شعر من شعری شعارست

مرا در سر هوای نازنینیست ... گرو تاراج شد هر جا که دینیست
پریشان حالتست از پای زلفت ... بگیتی هر کجا خلوت نشینیست
هجوم جان مشتاقان بر آن لب ... چو غوغای مگس بر انگبینیست
تنم چون خاک ره شد رنجه کن پای ... ترا هم زیر پا آخر زمینیست

بهاری من توبی زانم چه سود | که در عالم گلی یا یاسمینست
دل از تشویش سلامت چون تواند برد | که در هر گوشه چشمت کمینست
مجو آخر تو هشیاری ز خسرو | که عشق و عقل را دیرینه کینیست

مرا بی تو چه جای زندگانیست | که دل بی عیش و جان بی شادمانیست
ز چشم خویش ترسانم بر رویت | که وقت حسن و آغاز جوانیست
سر از خط تو نتوان برگرفتن | که عشقت سرنوشت آسمانیست
ز بدخوبی جگر خون کرد چشمت | مگر بدخویش از ناتوانیست
چو دل برده ستمگر گشت زلفت | که بر هر موی او از خون نشانیست
مزن مژگان زهرآلود بر من | عنایت کن که وقت مهربانیست
دو چشمت آنچنان غلطان و بی نقش | سمانا کعبتین استخوانیست
همه کس همنشین تست جز من | که مرگم همنشین زندگانیست
کمر را با میانت عهد بندیست | سخن را با دهانت کامرانیست
فغان من بگوش خویش بشنو | که بزمت را نوای خسروانیست

من و شب زندگانی من اینست | دل و غم شادمانی من اینست
همه شب خون دل نوشم بیادت | شراب ارغوانی من اینست

[illegible]

همان فتنه بود تا بوده گشت
چو زان کار شد زود دل آسوده گشت
پسندیده باشند از آن کارگاه
چو در بندگانی ست خلق و سپاه
رود فتنه زان زحمه خوش بخواب
بر این نادران حصن ها فتح باب
جهان گر کنند از دم گرم نای
تغلغل در آرند کوس و درای

علم را سوی روم بر داز داد
فرستاده را پس برفتن عنان باز داد
بیا ساقی آن باده چون عقیق
که هم گوهر است او هم شد رحیق
نو و دیر تا چون کهن تر شود
خراباتی از وی بهشتی شود
بیا مطرب آن جان شستی بخش روح
که هم صبح از و خوب شد هم صبوح

همی نالم شب از بیداری هجر | سرود مهمانی من نیست
من و کنج غم و شبهای تاریک | طرب جای نهانی من نیست
به بند و چشم من بر من خیالش | که شبها یار جانی من نیست
ز عشقش گاه میرم که زیم باز | طریق زندگانی من نیست
رها کن تا بمیرم زیر پایت | که عمر جاودانی من نیست
نباید کاید از تنگی من تنگ | برین حال بدگمانی من نیست
بس است این قیمت خسرو که گویی | غلام رایگانی من نیست

ندانستم که اهلیت کجاست | ایا این ره که می پویم چه راهست
ز جور روزگار و طعن دشمن | جهان پیش جهان بینم سیاهست
نه هر مردی تواند کرد مردی | سوار شیردل پشت سپاهست
کسان را بر در هر کس پناهی | مرا بر در که لطفت پناهست
اگر آیی کشم در هم کشند روی | مگر آیینه را تندی ز آهست

نگویم در تو عیبی ای بشر هست | ولیکن بیوفایی این قدر هست
ز در هجر توام خواب و قرار هست | نه در عشق توام از خود خبر هست
از آن ناوک که زد چشم تو بر من | هنوزم زخم پیکان در جگر هست

دو کون ... پیش آورده سخن
دل و جان بیجوید ارکان تا زدن
[illegible] کرد کند کار ... در
او دنیا ... چون ... می شنید
[illegible] می شود
[illegible]

ز بخت بد ایران نیک ... تاختن
که بر خیزد از مردوان در دین فاختن
از آن جهان را که ایشان بسی حسن
پناه ... [illegible]
چو دریا ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

دمی غایب نه از پیش چشمم / وگر دوری خیالت در نظر هست
سبک باشد سر خالی ز سودا / من و سودای جانان تا که سر هست
پندارم که در گلزار فردوس / ز رخسارت گلی پاکیزه تر هست
تعالی الله قبا پوشی که او را / کمر بر موی و مویی تا کمر هست
تمنای دلم کردی و دارم / بفرما گر تمنای دگر هست
شب هجران مرا زیست ارچه خسرو / منو غمگین که امید سحر هست

دلم دوش حدیث ناز می گفت / همی گفت این حدیث باز میگفت
نمی آمد مرا خواب و غم دوست / ز هجران سرگذشتی باز میگفت
خیال غمزه از پیکان دلدوز / پیام ترک تیرانداز میگفت
نهان می مردم و میرستم باز / که جان با من سخن زان ناز میگفت
مرا میکشت یاد آنکه روزی / بغمزه با من آن بت راز میگفت
خوش آن مرغی که می آمد از باغ / کبوتر را سلام باز میگفت
دل من مست بود و قصه دوست / گهی ز انجام که ز آغاز میگفت
ز نقش عقل می نالید چشمم / جفای زنده با غماز میگفت
چو چنگ نم زده در گریه خسرو / سرود عاشقان با ساز میگفت

که دو عالم طلبکار غمت بس / کسی را بردن بیاید بهوس
نگارا چو تنگ است جای درنگ / چه داریم دل پر ز بیهوده تنگ
یکی روز بر خوشدلی زدیم / غم دی و فردا یکسو نهیم
دل امروز در بند فردا همان / مگر تا بفردا بپاید همان
بعمری که هفت است و آن خود [illegible]
[illegible]

غالی دو سه در جهان کو بماکی
کسی مشغالی چه نالان بود
که بازیچه خورد و پس نالان بود
دو روزی که زو ده دولت آدمی
بره تا پدید آمدت خرمی
درم چون توان داشت در دو نخان
که چون هشت بندی شود گلستان
درین روضه تخم عمل پیش کن
کشا روزی دانه خویش کن

جفا کز وی بریجان بون رفت | نگویم گرچه از کفش برون رفت
همه اول روز کامدش بچشم | ز راه دیده در جانم دوان رفت
خطش آغاز شد بیچاره جانم | برفت از پیش این خواهد کنون رفت
نه من مرده نه زنده زانکه یار | که او آمد بدل جانم برون رفت
دلم میگفت از و شب برگذشتی | همه شب تا بروز از دیده چون رفت
همین دانم خبر کامد سحرگاه | ز بیهوشی ندیدم کو که چون رفت
نشد از جادویی هم زان خسرو | همه عمرش بتعویذ و فسون رفت

تماشا گاه جانها شد جمالت | تماشا گاه دلها زلف و خالت
بغلطم بنجر چون قرعه فال | چو بینم طلعت فرخنده فالت
مدار این چشم من چون دلو پر آب | که باشد آفتاب من و بالت
اشارت کرد از ابرو بخوانم | مرا باری مبارک شد هلالت
نه جان از لب درون آید نه بیرون | بلا شد عشق با بوس خیالت
چه خوش می مینخوری از خون نامم | اگر سنگی نیارد زین بیغالت
چو حالم شد پریشان فی آخر | بگو آخر که خسرو چیست حالت

بیا ای دیده شهر بشوبت | جهانی گم شده در جستجویت ٥

ببعه

بلا و فتنه بکار افزای چشمت | جفا و کینه دست افزار چشمت
که باشد آینه آه و هزار آه | که در آغوش گیرد نقش رویت
مبادا یک سر مویت آرچه | جهان آویخت در یک تار مویت
گلم از آب دیده لب نمازی | چو پای هر سگی بوسم بکویت
بده دل گر توانی بیدلی را | که خواهد داد جان در آرزویت
نیم عاشق چو من از بیم مردن | نه بینم سیر در روی نکویت
چو زنبور سیه گرد سر گل | بگردم بر سرت پیچد ز بویت
ز حیرانیت خسرو مانده بیهوش | خموشی بر وی اندر گفت و گویت

بازش هوس نگار برخاست | ور دل شدگان هزار برخاست
او مرکب ناز راند و از خلق | هر سوی فغان زار برخاست
او پیش نگار مست بگذشت | فریاد از آن شکار برخاست
من خاک شوم بر آن زمینی | کز توسن او غبار برخاست
صبر و دل و نام و ننگ ما برد | عشق آمد و هر چهار برخاست
عاشق نه یکی هزار جان داد | ناله نه یکی هزار برخاست
خوبی دگرش پدید آمد | شاد آمد و شر بسیار برخاست
از رنج منش چه شد زیادت | ور گشتن من که کار برخاست

ای عقل برو ز ما که نتوان
زین میکده هوشیار برخاست
با درد خوشیم که نام مرهم
از خسرو دلفکار برخاست

دریاب که جان خراب گشتست
دل ز آتش غم کباب گشتست
خون جگر آب شد ز عشقت
زهره نه که گویم آب گشتست
بنشین که گشایم این که زلفت
ور گردن من طناب گشتست
یکره بمن خراب کن گشت
دل بین که چه سان خراب گشتست
دانم که ز مهر عارض تست
اشکم که چو لعل ناب گشتست
زلف تو سیه چراست مانا
بسیار در آفتاب گشتست
در کشتن خسرو آرزویت
بشتاب که بس شتاب گشتست

عشق تو بلای جان پسندست
یک خنده از آن دهان پسندست
یک گردش چشم تو بستی
فتنه بهم جهان پسندست
تیغ از پی کشتنم چه حاجت
یک ناز بکن همان پسندست
بیهوده بصید میزنی تیر
آن چاشنی کمان پسندست
گر من دل گم شده نیابم
بر هیچو تویی گمان پسندست
گفتی که دعای صبر میخوان
نام تو برین زبان پسندست

ای خسرخ بلاجوی وستی	ما را غم آن جوان پسندست
گر دولت وصل نیست ما را	بدنامی مردمان پسندست
در نوبت غم طبیب خسرو	آن نرگس ناتوان پسندست
ما را دل زار مستمندست	وآویخته خم کمندست
ای جان کسی دل رهی را	می پرس که نیک دردمندست
بر کوی که سر دگر دد این دل	گر آتش شوق پر گزندست
تلخی نشنیدم از لب تو	یا خود می تو هنوز قندست
جانان نهان دهند پندم	با سوخته دل چه جای پندست
جان در خم زلف تست بنمای	تا بنگرمش که در چه بندست
تا خط تو نو دمید گل را	بر سبزه هزار ریشخندست
خواهم پی سرو را به برم	گز قد تو یکسری بلندست
آن روی که چشم بد از آن دور	بنمای که خسروش پسندست
خط گز لب آن پسر دمیدست	افسوس که بر شکر دمیدست
بنگر که ز آب دیده کیست	آن سبزه خوش که بر دمیدست
از رشک رخت سحر دم سرد	بر آینه قمر دمیدست

تنی چند خاص ز غلامان و پس
کس از نامداران نه در پیش و پس
علم در سوی بوستان کرد رای
بروز چنین نغمهٔ عشرت فزای
کبوتر معلق زنان در هوا
ز نالیدن قمری خوش نوا
سبک گشته در خاصیت های نو
ز آواز دراج در رقص تذرو

برخاست ز آتش رخت دود	از بس که خط تو در دمید است
آخر شکری بده بخسرو	زان لب که نبات بر دمید است

چشمم که بروی تو فتاد است	بر راحت خود نظر نهاد است
راهیست برای بردن جان	کابروی کجت میان گشاد است
خط تو درون مرا بسوخت	شک نیست گر افتنه زادست
زلفت سر و پا شکسته زان است	کز سرو بلند او فتاد است
انصاف من شکسته بستان	زان طره که داد ظلم داد است
گفتی ز لبم بنوش باده	خون می نوشم چه جای باده است
خسرو ز تو بیقرار باسیت	دل را چه کنم که خود مراد است

انجاست دل من و هم انجاست	کان کج کله بلند بالاست
خوابش دیدیم دوش و مستیم	کان خواب هنوز در سر ماست
آهسته روای صبا بران بام	کان مست شبانهٔ من انجاست
زحمی بکند برین دل پیر	یاری که چو بخت خویش برپاست
از دو رخ اگر نشان بپرسند	من گویم خوابگاه تنهاست
می کش که بهر چهار مذهب	خونم هدرست و خانه یغماست

بفرمود تا شاقان درگاه را
زدند بر لب جوی خرگاه را
گل و میوه و نقل و می خواستند
ملوکانه بزمی بیاراستند
ولیکن بشرطی که در بزمگاه
تهی کرده از خویش و بیگانه راه
کس از خیل و خویشان نماند بباغ
بجز نغمه خوانی چو روشن چراغ

[illegible] شاقان کار
[illegible] گذار
خوبان پری [illegible]
ادای کاکلش [illegible]
[illegible] ماه
[illegible] پیاله
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] محرمان
چمن [illegible] گل
[illegible] بلبل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتی که دلت خوش است آری
در گونهٔ روی بنده پیداست

خون می کنی و خبر نداری
بیچاره کسی که ناشکیباست

خسرو جان ده که اندرین راه
کاری بسخن نمی‌شود راست

زلف تو هنوز تاب دارست
چشمت بکرشمه در خمارست

گفتی که وفا نیاید از من
سوگند مخور که استوارست

خون شد دل من بکوی ای باد
کان جان عزیز در چه کارست

کشتش بکدام بوستانست
سروش بکدام جویبارست

من گریه خویش دوست دارم
کز درد کسیم یادگارست

کارم غم عشق و بیقرارست
تا عمر عزیز بر قرارست

آن شاهسوار آمد از ا
تیر تو نکوترین شکارست

عاشق که غمت خورد و انگاه
شادی طلبد حرام خوارست

با تو مثل هلاک خسرو
دیوانه و موسم بهارست

چشمت که میان خواب نازست
یارب که چه شوخ و دلنوازست

سر لطف زنیش غمزهٔ تو
صد رخنه بروزه و نمازست

خونها همه خورد این چه شکلست
دلها همه داد این چه نازست

خرامان و خوش پیش شاه آمدند
چو پروین بمهمان ماه آمدند

ز خوبان پری پیکران چو ماه
همان ترک چین بود و طبع شاه

که در جنگ خاقان بجنگ آمدش
خرد رفته از چشم تنگ آمدش

جهانسوزی از زهره شب افروز تر
ز خورشید روشن جهانسوز تر

بیک غمزه بر ملک عالم زده
بیک راه صد شب بهم بر زده

در آمد خرامنده با سروران
چو مه در صف مشتری پیکران

بطالع نکو گشت با صد نشاط
زمین بوسه زد بر نقش بساط

بصد ناز بنشست بر جای خویش

محمود بخاک شد بنورش | دل سوی کرشمهٔ ایاز است
شبها غم خود بشمع گویم | کو نیز ز محرمان راز است
سوزنده کسیم نیست جز شمع | کان سوختهٔ اسیر گداز است
فریاد رسی که در سحر وقت | بر غمزدگان در تو باز است
جانا تو بخواب شو که بیستی | وافسانهٔ عاشقان دراز است
سوز دل و آب چشم خسرو | بپذیر که از سر نیاز است

یک موی ترا هزار دامست | یک روی ترا هزار نامست
زان سرو به بوستان بلندست | کز قد تو قایم المقامست
گر مه نبود تمام پیوست | رخسار تو ماه من تمامست
زلفت سیهست فتاده در پای | بهر دل خلق پای دامست
دانا لب تو اگر ببوسد | فتوی ندهد که می حرامست
می نکند از دل از تو زیرا که | تو آبی و آن سفال خامست
خسرو تو بسم عنان کج آمد | این توسن چرخ بد لگامست

زلف سیه تو مشک چین است | بالای تو سرو راستین است
لعل تو نگین خاتم حسن | وان خط تو نقش آن نگین است

ازان جو [illegible] مردم [illegible]
شد از پسته مجلس چون بهشت
نوای بریشم برآمد با وج
بحق از صراحی برون داد موج
ز نالیدن چنگ سوزان نوا
فرشته درآمد چو مرغ از هوا
فروزنده شده چنگ نغمه سرای
سرافکنده و ایستاده بپای
خوش [illegible] غنون [illegible]
بستان [illegible]

گر موم بود میان خاتم | در خاتم لعلت انگبین است
ماه هست رخت درآن سخن نیست | قند است لبت سخن درین است
سر لطف اگر کشتم کشد تیغ | چشم تو که شوخ و نازنین است
گفتم که ترا کمین غلامم | گر هست گناه من همین است
ما را ز لب تو نیست قسمی | تدبیر چه سود قسم این است
تو غمزه چه میزنی بخسرو | کش تیر سپهر در کمین است

سر بر مکش از شراب کایام | از تیغ اجل بسر فشان نیست
می نوش که دور شادمانیست | خوش باش که روزگار را نیست
این دل که ز عشق می خورد خون | با دشمن خود بدوستکانیست
مغرور مشو ببانگ نایی | کآواز درای کاروانیست
هر دم که بخوشدلی برآید | سرمایه حاصل جوانیست
ساقی دل مرده زنده گردان | زان می که چو آب زندگانیست
عشق آمد و عقل رخت بربست | این هم ز کمال کاردانیست
بیخوابی و عاشقیست کام | سگ بهره وفا به پاسبانیست
خسرو بگزاف چند لافی | بانگ دهل از تهی میانیست

که رو تازه بادا گل ...
که بوی تن جان را کند تازه روی
که از رنگ و بو عشق بازی کند
که از بوی خوش دلنوازی کند
چو بشکفت گل خوش بود بوستان
ولیکن بهم با همه دوستان
چو بی صحبت آید چه خندان بود
چمن دور ازین جای بندان بود

زین پیش رخش بازی آموختن
شنیدم که دانند جهان سوختن
یک غمزه بر ... پیکان زنم
شود خواب و خور بر جوانان حرام
چو ... جوان کم کشی جام
چه حاجت بسالای وی بند
کسی را که من باشم اندر کمند

ای خوانده ترا چمن پناهت | از قلب شکستگان سپاهت
دود یست برآتش جهانسوز | آن سبزهٔ خط که شد سیاهت
شد در زنخت هزار جان غرق | از خوی چو بر آب گشت جاهت
هر لحظه جراحتیست بر جان | بینم چو ز دور گاه گاهت
وز دم نظر از دو چشم خونین | وز دیده چو بنگرم نگاهت
تفسیده چو بر خورد نمیرد | زان سیر نمیکنم نگاهت
زین گریهٔ خونیم چه حاصل | بردن نتوان چو زین زراهت
بسیار شد آه خلق هشدار | کین باد نیفکند کلاهت
گر خون بریزی صد چو خیرد | رخساره بس است عذر خواهت

دیوانه شدم در آرزویت | ای چشم جهانیان بسویت
جان تو که بد شدست حالم | وان بد همه از رخ نکویت
دی روی تو دیدم و نمردم | شرمنده بمانده ام ز رویت
بوی خوشم آید از تو در جیب | گل داری با یمینت بویت
پرسی که چگونه ز من دور | دور از تو چه بر سیم چو مویت
خاک تن من سرشته خونیست | در خور نشد آب ازین سبویت
مایم و تحیر و خموشی | و آفاق همه بگفت و گویت

گفتی تو که اگر روم آورد | امروز بدیده رهجو جویت
خسرو بکمند تو اسیرست | بیچاره کجا رود ز کویت

یارب چه شدندگان که ما ترک محبان کرده است | آسوده کان وصل ازان جور بهجران کرده است
گردون بکر آن ماه را از من دگر سان ساخته | یا بخت بی سامانم از مهرش پشیمان کرده است
غمگین مشو ای دل اگر در ششدری از نقش دوست | کین مهره باز آسمان زینها فراوان کرده است
روزی کرم از دولت وصلش درویش شاد بود | روز فراق دوستان چون بیت احزان کرده است
بر هر مژه عشاق را بشکفت نسرین سرشک | تا آن گل از اهل نظر رخساره پنهان کرده است
در حلقهٔ شوریدگان آشوب و غوغا میرود | گویا مگر هندوی من کاکل پریشان کرده است
زاهد که دامن میکشید از رندی تو خسروا | باری ندانم یکنفس سر در گریبان کرده است

وقتی غبار از آستان بفرست سوی خاکیت | تا کی تهی چشمی کند با دیده ام خاک درت
دستی بده ای آشنا درمانده کان را چونکه شد | غرقه بهر یک قطرهٔ خوی صد دل از خسارت
دریا شهم دل در دیت از غمزهٔ غمار تو | آن برده ما باز شد چون گشت پیدا گوهرت
ای ابر که گاهی بگو آن چشمهٔ خورشید را | در قعر دریا خشک شد از تشنگی نیلوفرت
گرچه ز رحمت آیتی شبها عذابی میبرم | از بس که آیات الم خوانم بهم شب بر درت
آخر کم از نظارهٔ از دور در نخل تو گر | دست امیدم کوته است از شاخ سبز نوبرت

در بند بر وارست جان یکبار سیرت بنگرم | زینسان که بینم حال خود نها که بینم دیگرت
می کن جفا تا پیش تو میریزم از دیده گهر | زیرا که تو زیبا رخی بر زین نباشد زیورت
گویی بخنده خسروا زان توام گرچه نه | تسکین جان خواستش زانجا زدارم باورت

شهسوارم آمد و از سینه جانرا برگرفت | دولت بادی که آن سرو روانرا برگرفت
یار و جان مرد و درین تن بود هجر آمد در دو آن | یار گفت این چنانشد با تو جانرا برگرفت
دی که گرد ابرو بلند از ناز خلقی را بکشت | گوییا ترکی بخونریزی کمانرا برگرفت
سرخ گل گز آب چشم من بگویی او دمید | گریه خون کرد بر دی سر که آنرا برگرفت
گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند | زانکه حیرت از لب خسرو زبانرا برگرفت

هر قدم کاندر ره آن سرو خرامان برگرفت | دیده خاک پای او و امان بدامان برگرفت
سر بصد زاری نهادم بار ها در پای او | کافرم گر هیچ بار آن نامسلمان برگرفت
جان نهانی زما بر بود و پیدا هم نکرد | دل بدشواری ما بر لبت و آسانی گرفت
دل که اندر زلف او گم گشت نتوان یافتن | چشم کان بر روی او افتاد نتوان برگرفت
باد نوروزی که صد نقش آورد بر روی آب | دید لعلش را قدم از آب حیوان برگرفت
خوی او خاص از پی پای وفایی پیشه کرد | یا جهان رسم وفاداری دو دوران برگرفت
مرد افشانی که خسرو کرد از نوک قلم | چشم خون افشان او از نوک مژگان برگرفت

سرو دید آن قد و رعنایی ازان بالا گرفت
در چمنها لاجرم کارش ازان بالا گرفت

با قدش نسبت ندارد قامت سرو بلند
راست میگوییم و کس این نسبت زین بر ما گرفت

جز حدیث تیر او در دل نمی آید مرا
تا خیال آن کمان ابرو بچشمم جا گرفت

حق آن قرص رخ و آن لب نمیداند رقیب
خواهد آن نان و نمک روزی و چشمش را گرفت

بس که پیچیدم بفکر آن مو و زلف عنبرین
عاقبت زین فکر بی پایان مرا سودا گرفت

دوش میگفتم ز سوز دل حدیث با چراغ
در سر شمع آتش افتاد و ز سر تا پا گرفت

خسروا تا یافت ما و جان ما در کوی دوست
شد مقیم آن سر کوی و دل از ما وا گرفت

روزگاری شد که دل با عشق جانان خو گرفت
از نصیحت باز کی گردد دلی کان خو گرفت

مشکلست آزاد بودن دل که با دلبر نشست
مرد نیست از هم جدایی تن که با جان خو گرفت

عقل بیرون شد ز من پرسید کس کین چیست گفت
ما که هشیاریم با دیوانه نتوان خو گرفت

من شبی چون گور دارم زین دل تاریک روز
خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت

آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر
خضر تنها رو که او با آب حیوان خو گرفت

دل بزلفت ماند از بوی مسلمانی مجوی
زانکه عمری شد که او در کافرستان خو گرفت

طاقت رویت ندارم گرچه بینایی ازانک
چشم بی اقبال من در پای دربان خو گرفت

کم خیالت مونس دل شد ز ما بازش مدار
هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

مردمان گویند چونی خسروا از سرکوب خلق
چون بود گویی که زیر زخم چوگان خو گرفت

[illegible]

کز او را یکی آینه برکف زشت
دو آینه دارم من از زشت زیست

[illegible]

کمندی دو ای صید بند دبدام
من نامم که صیاد دیگرم بدام

نگین دوی از لعل رمانی نیست
نگین لب من سلیمانی نیست

[illegible]

بازجانا آتش شوق تو در جانها گرفت
خانهٔ صبر از غمت سرتابسر سودا گرفت

بسرو نازم رقص رقصان وی درآمد در سماع
حلقه حلقه عاشقان را جان و دل یغما گرفت

آتش سینه اگرچه مدتی میسوخت پیست
عاقبت شعله زد از راه دل و بالا گرفت

من بنقد امروز با وصل تو تا نم در بهشت
زاهد بیچاره در دل وعدهٔ فردا گرفت

هر مجبی کو قدم در راه عشق از صدق زد
پیش محبوب او بآخر پایهٔ اعلا گرفت

دولت خسرو همین باشد که او در کوی دوست
با سگانش همنشین شد منصب والا گرفت

خم تهی گشت و هنوزم جان ز می سیراب نیست
خون خود خور آخر ای دل گر شراب ناب نیست

نالهٔ زنجیر مجنون ارغنون عاشقانست
ذوق آن اندازهٔ گوش اولوا الالباب نیست

عشق خصم من بس است ای چرخ تو زحمت مبر
هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست

پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن
بهر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست

مان دهان ای عاقلی از غمخواری ما در گذر
کاندرین حطه بجز دیوانگی اسباب نیست

کافر ای مردم شکار ایکز مان آهسته تر
کاهوی بیچاره را در پیش تیرت تاب نیست

گر جمال دوست بنمود با خیالش هم خوشم
خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست

دل گران من نشد چندین چه گردد گرد تو
آخر اندر ترکشت یک ناوک پرتاب نیست

گفتیم در خواب که روی خود بنمایمت
این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست

تشنه خواهی مرد ای دل زان زنخدان باز گرد
کان چه او گر بگاوی خون برآید آب نیست